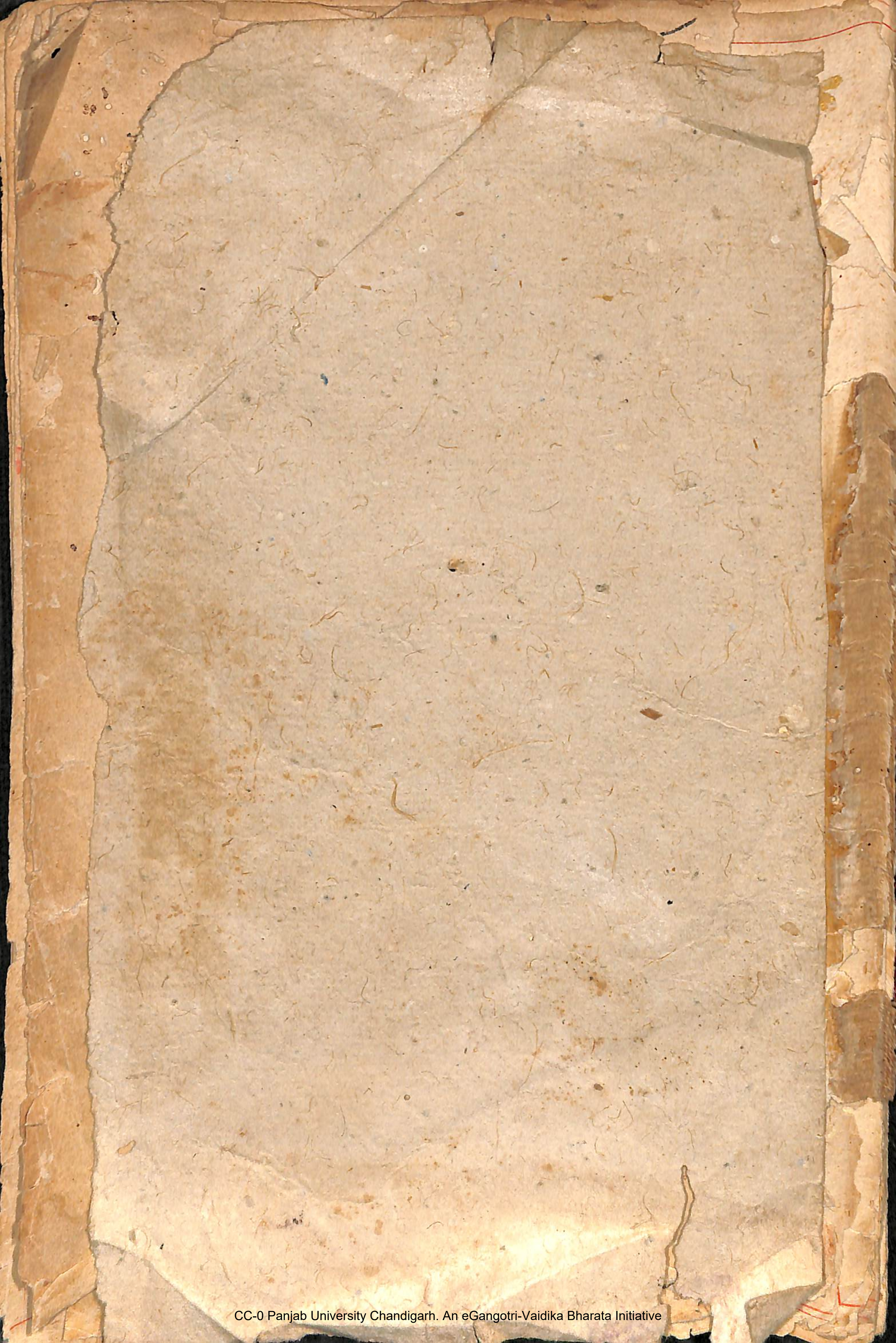


کتاب ہذا نمبر ۱۵

[illegible]

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم

چونکہ خاکسار مندلیب ضعیف العمر اور کم لیاقتی جناب [illegible] کے اعزاز و ترتیب

مسائل سلسلہ الصلوٰۃ الخمس [illegible] بدون [illegible] ۵۲ [illegible]

[illegible] آمدہ منسوب الخمس [illegible]

تسلیم — چونکہ یہ بات اظہر من الشمس ہے کہ ریکارڈ [illegible] سلسلہ دینی [illegible]

[illegible] رکھتے ہیں — خاکسار [illegible] تحقیقات [illegible]

تحت کیا تھا اور اس دینی خدمت کو سر انجام [illegible]

مگر کچھ دنوں سے کمر کی ضعیفی [illegible] ہو گئی [illegible]

[illegible] الخمس نہیں ہو سکتا ہوں — اب [illegible] ادب [illegible]

عالی ہو [illegible] مذکورہ [illegible]

الخمس نے کمر کو [illegible]

از ملک عبد الصمد و علی اکبر ولد حیدر [illegible] دار [illegible] بتصرف [illegible]

بتاریخ [illegible] ۲۷ [illegible] سنه ۹۰ ۱۲ هجری

کتاب خواتیم از کلیات حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الاها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی بفضل خویش ما را
ز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف و عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیندازی من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگوئید | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستیم شیطان و هوا را

خدایا گر تو سعدی را برانی
شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیا را

ایضاً

[illegible]
تا بود با غمت [illegible]
[illegible]

بکند [illegible]

نگذرد باد گل و سنبلم اندر خاطر
تا بخاطر بود آن زلف بناگوش مرا

سر بستم در هوس روی تو سر بالین
روز بازار بیاتو ندهد دست در آغوش مرا

شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده‌ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

تا قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه ممکن نیست ازان خواهد که گرده تمنا
تو طمع کم کن که ممکن نیست باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته‌ست
نوش میخواهی بلا کش یا بگردان نیش را

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ای مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد
جز نشاید آنکه گرگ افکنده باشد میش را

خویشتن بیا سکه خواهی نیکخواه خلق باش
زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
کآدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه مراد خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار کار افتاده بر ادر کاروان بگذاشتند
بیوفا یاران و بربستند بار خویش را

دو در بیگانه را خاطر بمیدارند خلق
دوستان با یار از بند بار جو نتوان سی
دوستان را ناز بر خلق و جوانی نمیشی
راز از انستی خواهند اختیار خویش را
تا قلم را بر کشیدیم اختیار کار باید باند
ناز او بر خاک عیب پای در سر ماید
جنگ او بر خاک عیب پای در کار خویش را
او بکردن خواب عیش بسیر دو یار خویش را
عاقبت بیمار و خوابش منظور یار کس
عاقبت بیخواب شد و از خواب از عیش را
ورکنی بی دوستی رسی تا وصل نگوی
وعده او رسی خواهی بیا خویش را
در خواهی با این خطا خویش را

در دل پوشیده داری تا جگر خون شود
گر بدارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای شهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
به که با دشمن نمائی حال از خویش را
ای برادر تا نه بینی غمگسار خویش را
با نجد عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ای که رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دلبند است و خوب
حسن اند است نمیگویم که چیست
ایکه سر تا پایت از گل خرمنت
ماه رویا مهربانی پیشه کن
ای جمال الکعبه رویی باز کن
دست گیر این پنج روزم در حیات
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
درد دل با سنگدل گفتن چه سود
گفتمت از دست بر سرم خوانی بشوی
آفرین بر جان و رحمت بر تنت
یا سخن یا آمدن یا رفتنت
خود حکایت میکند پیراهنت
رحمتی کن بر گدایی خرمنت
سیر تا چون صورت سنگینت
تا طوافی می کنم پیرامنت
تا بگیرم در قیامت دامنت
و اندرون جان نبازم مسکنت
باد سردی میدمم پیرامنت
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتمت آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

ان به کو دمنی نرسد و وصال دوست
تا ضعف خویش حمل نکند بر جمال دوست
رنک ایدم ز رود مک و دیده بارها
من شوخ و دیده چند بیند جمال دوست
... تا متمقام درش بنیاس
الوان رو تا مقام وصال دوست
باشد کرد و قید ... قدر وصال دوست
با ... الفس که کلی نمیشود
و دور از ... نسیم شمیم شمال دوست
در ... طلبد البیاد دوام
سر در دولت جان او طلبد احتمال دوست
یاران به ... بکنند احتمال دوست
تا ... گفت حال دوست
در ... گفت حال دوست

سا

بسیار سعدی از همه عالم بدوختم
تا می نمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست — کوته نکنم ز دامنت دست
بر آتش عشقت آب تدبیر — چندانکه زدیم باز ننشست
از پای تو سر نمی‌توان تافت — وز روی تو در نمی‌توان بست
ای سرو بلند بوستانی — در پیش نهال قامتت پست
چشمت بکرشمه خون ما ریخت — وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان — تا جان داری نمی‌توان رست

ور سر ننهی به آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست — لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین — در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردند — کز عطر مشام روح خوش بوست
بر پیش قدش بسر دویدم — در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی — زنهار مگو که این نه نیکوست
بر من که داغ چو شمع بگداخت — پیراهن غم چو شمع یک توست
چشمش بکرشمه گفت با من — در نرگس مست من چه جادوست

بگفتم همه نیکوئیت لیکن
زینست که نیکوئی و بدخو

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

ایضا

عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهرش از درون ما نرود
این ارادت نه نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گویم از آن لطیف‌تر است

انکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمر است

هر کسی کو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگر است

تو که در خواب بوده هر شب
چه نصیحت ز بلبل سحر است

ادمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمر است

ما برانکه کان مجموع عشیم
یار ما غایب نیست و در نظر است

هر که تر خشک می شود بزمان
هر که چشمان ما همه تر است

انقدر دون قدر او ست ولیک
حد امکان ما همین قدر است

پرده بر خود نمی توان پوشید
ای برادر که عشق پرده در است

سعدی ار بارگاه حضرت دوست
تا خبر یافت بیخبر است

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوند کار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بکوی دلستانان
زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندر چه بعقل معتبر نیست

گویند بجانبی دگر رو
در جانب او عزیز تر نیست

گردیم بوستان نگفتیم
بر هیچ درخت این ثمر نیست

تا در خور تو چه تحفه ارم
جانست و بجای یک نظر نیست

وای که ز دست عشق وا رو
ان کار بهم عالمست خبر نیست
ان را چو امید عشق با نیست
سعدی
اندیشه جان و دو هم سر نیست

پروانه ز عشق پر خطر بود
اکنون که بسوخت خطر نیست

ایضا
یارب بدار سر ان بیمان با که برد
بازار بکس عهد تو بشکست و وفا که برد
چندین وفا که رو چو من در خور تو
وانکه زد سر وصل تو چندین جفا که برد

تکبریست

4

بگریست چشم ابر بر احوال زار من
جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد

توفیق عشق روی تو بخت یا که یافت
صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق بود
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی وی نیارد کرد
وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار که بینند که بهم پیوندند

خیل ایشان جفاکار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

این همه عشوه که دیدیم ز ایشان و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
ممکن است که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین‌دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که بشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربانان ز حرت قصه بر سر بار منند
کو درین قافله بیچاره اسیری چندند

طمع خرسندی ما است و لیکن نکنند
... نه ز ما خرسندند

مهربانان که بسا دیده ... نیست
سعدیا خوش ...

عهد و پیمان شکستند ...
عود می‌سوزد و الطاف ...

انکه بر سر من از غالیه خالی دارد | الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا | کس نبینم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه | تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست | زنده آنست که با دوست وصالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کو | حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندر کنج | حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی | هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش رویت قمر همی تابد | خور ز حکم تو سر نمی تابد

نیکویی خوی کن که نرگس مست | زهره وقت سحر نمی تابد

آتش اندر درون تنت نیست | که تنورم نگر نمی تابد

بار عشقت همی کشد دل من | که قضا و قدر نمی تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی | مزن ای جان چو بر نمی تابد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مراد است میرود از پیش | ز نامرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب | بخواب در نرود پادشا چه غم دارد

دلم خزانه

خطاست این دل و الحق ز دست سیماب بیزاری
ولیک قابل عهد از خطا چه غم دارد
امیر جوان بحر کند از نوا نوازم
جواب دو کرا امیر از لکد چه غم دارد
قضا بنیکی نوشته بر اسیر قسمت
قضا بنیستی و قضا چه غم دارد
تو کرشمش نیستی ملامت و بالی را
بلای عشق طمع بلا چه غم دارد
چو دل بمرگ بنهاد و از بلا چه غم دارد
جفا هر چه توانی بکن که سعدی را
ز ترک خون نگرفت از جفا چه غم دارد
تمام شد

دلم خیال لبت رهنمای میداند
جز این طریق ندانم خدای میداند

زدرد روبه عشقت چو تیغ بر نالم
اگرچه همچو سلکم هرزه رای میداند

زرفتن تو ندانم که چه لذت عمر
به چشمهای کشش دلربای میداند

بگشت غمت در دلم مقام گرفت
کجا رود چو هم آنجای جای میداند

بحال سعدی بیچاره هیچ چه زنی
که چاره در غم تو های و هوی میداند

ذوق شراب الست یکروز اگر بیابند
هر روز بامدادت ذوقی دگر بیابند

هیچ مداومت را وقتی سحر بروید
شاخ معاملت را روزی ثمر بیابند

استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره کردن وقتی که زر بیابند

بسیار صبر باید با آن طبیب دلها
در کوی دردمندان روزی گذر بیابند

عالم که عارفان را گویند نظر بدوزید
گر یار ما ببیند صاحب نظر نباشند

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد
بنیاد ظلم از اول هرروز بیشتر باشند

دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل
هیچست از نصیحت زیر و زبر باشند

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
آنگه در دهان نی نه تا نیشکر بیابند

امروز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا سمر باشند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
شوخ شکردهن که چه گفتار میکند

دیوانه می کند دل صاحب تمیز را
هرگه ز انفاس بری و ... میکند

... شوق و دلبری
ان چشم نیم مست بیدار میکند

قصد هلاک کرده مردم به روی او
...

ماه ... عالمی ... بیدار میکند
وان نیست ... منظر ... روی خوب

من طاقت شکیب ندارم ز روی ...
... میکند

سعدی

بیچاره از معامله روی دلبران
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

تمام

فراق یار نه بیکار بیخ وصل بکند
بهار وصل بیامد اگر بیکی بار آید

دلا اگر چه شکست از فراق یار ولی
چو بر امید وصالست خوش گوار آید

ز رنج عربده و درد جور یار جفا
نخست بر دل امیدوار بیزار آید

چو غنچه خیمه نفسی که تنگ پیرهن
مرا بسان بنفشه عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
نه کار و بار جهان گر بشهنشهی عار آید

تمام

گر آن مراد نشستی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
همین بس است که او غمگسار ما باشد

بکنج غار در خلوت که یهم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از این طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

جفای پرده در آن هم تفاوتی نکند
اگر عنایت او پرده دار ما باشد

و گر بدست نگارین دوست کشته شوم
میان عالمیان افتخار ما باشد

به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
ورم قبول کنی کار کار ما باشد

مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
اگر مراد خداوند کار ما باشد

بمقتضای قضا اختیار کن سعدی
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

مرا چو از روی روی آن نگار آید
چو بلبلم سوسن ز بالای یار یاد آید

میان انجمن از لعل او چو ارم یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

ز رنگ لاله مرا از روی یار آید یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

گلی بدست من افتد ز روی تو بیاد
ز گلستان جمالش نصیب خار آید

خسان خورند بر از باغ وصل او
هزار سال دگر گر چنین بهار آید

طمع مدار وصالی که بی فراق بود
مرا بعینه بس مستی خمار آید

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
که راضیم به نسیمی که زان دیار آید

نماند از عالم توحید آن کس بی‌خبر خیزد
به حوادث متفرق نشوند اهل نشست
سنگ و سنگی در ره سیلاب کجا دارد پای
گرچه وزیر به روش پوشش کرد در راه خدا

گر سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
هر که زین راه به بادی خوشی برخیزد
سابق گردد اگر بار کسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کار است
که نه از بیخ هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
یاران حریف نیز که اندر در آیدم
فرهاد وارم از لب شیرین گریز نیست
ساکن نمی‌شود به مثل آب چشم من
جز دیده هیچ دوست ندارم که سعی کرد
دیوار دل به سنگ تعنت خراب شد

تا منتهای کار من از عشق چون شود
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
در کوه جسم من به مثال بیستون شود
کس درد عاشقی به ملامت فزون شود
تا زعفران چهره من لاله‌گون شود
رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون عارض تو پرده برانداخت خشم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
سهل است دستگیر درماندگان منی
راضی شدم به یک نظر اکنون چو وصل نیست

گر دست می‌رود شده‌ام ای دوست دستگیر
هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دست گیر
آخر ببین به تحفه‌ام ای دوست دست گیر

زد دامن تو دوست ندارم مگر به دست
بر دست گیر و بگیرم ای دوست دستگیر
سعدی که بار با تو برد از دست عجز
یکبار سر از سر کرم ای دوست دست گیر

ایضا

تا دور بیستم [illegible]
[illegible]
در زلف تو [illegible]
از [illegible]
من نظر با [illegible]
از من [illegible]

کرم

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
این حدیث از سر دردیست که من میگویم
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
هر زمان پرده کمان خانه تو ابرو و چشم
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
بار در خاطرم آید که متاعیست حقیر
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
هر نگه کردم اگرم دیده بدوزند به تیر
برو ای خواجه که عاقل نشود پند پذیر

سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است
گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
به چشم نیک نگه کرده ام ترا ای عمر
مرا که دست نبودست جان من بگریز
تن درست چه داند بخواب نوشین در
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست
دو رسته لولوی منظوم در دهان داری
تو بر سمندی و بیچاره کالاسیر کمند
تو پارسایی و رندی بهم کجا سعدی

که خور دریغ نمیدارد از خلایق نور
چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
چو دردمند بنالند از این معذور
که دشت چگونه بیابان همی برد رنجور
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
گل رو خانه زرین بهره مند و ما مهجور
میسر نشود مست باشی یا مستور

چنین سواران در عرصه ممالک فارس
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم افلاو شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور

ایضا

تن درستان از نیاتست دو رویش
خصم بد روی ... نکوییم و دویش
تا ترا حالی بود ...
حال ما باشد ...

نقش زنی

گفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	کو نمک بر دست و من بر عضو ریش

وله ایضاً قدس سره

دلی که دید که غایب شدست از این درویش	گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست	مگر حلال بداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند	دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد	نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
به شادکامی دشمن کسی سزاوارست	که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
دگر بیار جفاکار دل مده سعدی
نمیدهیم بشوخی همی برند از پیش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال	شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من	که دشمنان که بفرصت بیافتند مجال
به تیغ هندی دشمن قتال می نکند	چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میدانند	نظر حرام بکردند و خون خویش حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود	عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو هر کنار فراقی ندانی این معنی
بهراه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان من اینست
که ترک دوست بگیرم تصورست محال

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمی شود سعدی
ولیکن ناله بیچارگان خوش است بنال

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم
همه خوانند نه این نقش که من می خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

بشکنی گر پیمان و ارادت نبرم
گر بفرمای رفتن بسر بدوانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که به کاری به از این باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید
من خود از مردم بی طبع عجب می مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هرچه تو گوئی آنم

8

بسکه در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمیدانم

پارسایان ملامتم مکنید
که من از عشق توبه نتوانم

هر که بینی بجسم و جان زنده است
من بامید وصل جانانم

بچه کار آید این بقیت عمر
که بمعشوق بر نیفشانم

گر بنواز ما عنان بگردانی
من بشمشیر رو نگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم
ور برانی مطیع فرمانم

کار مردان تحمل است و سکون
من که ام خاک پای مردانم

گر اجابت کنی و گر نکنی
چاره من دعاست میخوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات
گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
حلقم بپای بند احسانم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس خود را حلقه بر دامن کشم

بکش او دم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم
باز بکشاید زبان در کام چون سوسن کشم

رکش دنیا را اگر پس چشم موردانه کش
مدتی چون مور دانه روی در آهن کشم

روح بالم چند باشم منزوی در کنج خاک
جور عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم

لاله در باغست تاکی خار در پهلو نهم
وه که گر با دوست در یابم زبان ماجرا

دوست در خانه است تاکی طبل با دشمن کنم
خرده دیگر حریفان را اعانت من کنم

سعدیا کردن کشم پیش سخن دانان ولی
جاودان آن سر نخواهد ماند تا کردن کشم

چون من بنفس خویشتن این کار می کنم
بلبل سماع بر گل النسبا همی کند
هر جا کسی و قامت متی و موی دلبریست
گر تیغ بر کشند عزیزان بکوی من
هیچم نماند در همه عالم باتفاق
انها که خوانده ام همه از یاد من برفت
جانست و از محبت جانان دریغ نیست

بر فعل دیگران بچه انکار می کنم
من بر گل شقایق رخسار می کنم
خود را بدان کمند گرفتار می کنم
من همچنان تامل بسیار می کنم
الا سری که در قدم یار می کنم
الا حدیث دوست که تکرار می کنم
کان در ضمیر نیست که اظهار می کنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه در سر زنار می کنم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
در دماغ می پرستان باز کش

رخ نمود از بیضه زنگار فام
این سواد می باب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو / مرکبی تندست و مرکوبی لجام

جان ما و دل غلام عشق تست

سا بکیسی سا نکینی ده غلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخسار خبر میدهد از راز نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / بار گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشهٔ خاطر / که بدیدار تو شغلست فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را / بر در غیرت بینی ز در خویش برانم

من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمند تو رهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن / که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد درانم

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت / دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من بدان روز نگفتم که طریق تو گرفتم / که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

در مژه دیده چکانست بیاد لب لعلت / نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نظر کردم و دیدم / که بپایان رسد عمر و بپایان نرسانم

ولہ ایضاً

عشق بازی نه آخر به جهان آوردم — یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری — غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی — تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من — ترک جان دادم ازان روز سپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم — شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی که تو شیفته میگردانی — گرد عالم به چنین روز نه من میگردانم

خاک نعلین تو اید دست نمی یارم شد — تا بران دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو

تا بگوئی دل سعدی بچه می آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم — شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار غفلت نه چنان پای دلم آبله کرد — که نه بر سبزه و بر وادی گلستان بودم

گر بعقبی برود از حاصل دنیی برسند — گویم امروز که در صحبت جانان بودم

کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم — بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

گویم امروز

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

گر غصهٔ روزگار گوییم	بس قصهٔ بیشمار گوییم
یک عمر هزار ساله باید	تا من یکی از هزار گوییم
چشمم بزبان حال گوید	بی آنکه باختیار گوییم
برمن دل انجمن بسوزد	گر درد فراق یار گوییم
مرغان چمن فغان برآرند	گر فرقت نوبهار گوییم
یاران صبوحیم کجا یند	تا درد دل خمار گوییم
در دل بیقرار سعدی	هم با دل بیقرار گوییم
کس نیست که دل سوی من آرد	تا غصهٔ روزگار گوییم

و له ایضا قدس سره

تو دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم	الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند	ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگذارد که درویش بباغ	آخر از باغ بیاید بدرویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد	جان فدا سازیم بسوغات نسیم تو نسیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
وای بهمچون تو در ایام عقیم

حال درویش چنان است که خال تو سیاه
جسم درویش چنان است که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی رابطه وسمه وسیم

ای که دل داری اگر جان بمنت می یابد
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم

اگر بهر سر موی ملامتی بکنی
گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
سیاهی از رخ زنگی بآب می شویم

رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز
چه میکنم دل گم کرده باز میجویم

بگرد من نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست می پویم

درآمد از در من بامداد بیداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

هیچ ندیده ام و ادبی نمیکنیم — بخت بود که در بارگه در رویم

ولیکن در همه کاری هیچ بوی نبود — مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعه بسوزد دل به هیچ برنگرفت — چو زر ندید بری چهره در زر اندودیم

چو هیچ پیش کسی ندارد دست وفاداری — گرفتمش که زمانی بسازد با جویم

چه کرده ام که چو بیگانگان و بیجهدان — نظر بخشم ارادت نمیکنی سویم

من آن نیم که برای حطام مردم خلق — بریزم آنقدر آبی که هست در رویم

به هر کسی نتوان گفت قصهٔ دل خویش — مگر به صاحب صدر جهانیان گوییم

به سمع خواجه رساند اگر مجال بود

همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان نخریم — در جهان وز دشمنت غم نخوریم

ور بشمشیر میزنند محبوب — گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صد بار وفای او نتوان — بضرورت جفای او ببریم

گر به شمشیر میزند وگر به جفای رضا — نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم

ور تو گویی خلاف عقلست این — عاقلان دیگرند و ما دگریم

باش تا خون ما همی ریزد — تا در آن دست و پنجه می‌نگریم
گر برانند و گر ببخشایند — ما بدین در که اسیر یک نظریم
دوست خندان که می‌کشد ما را — ما بفضل خدای زنده‌تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش — گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای صبا و نسیم روضهٔ انس — درگذر پیش از آن که درگذریم

تو خداوندگار باکرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو — نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای‌بند مهر کسیست — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر کند بجانب ما — نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی — من آن نه‌ام طریق محبت ز دست بگذارم
مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد به حقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست — اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار می‌کند سعدی — همه جهان بدر آیند گو به انکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن — که آب دیده گواهی دهد به انکارم

وله ایضاً

ما گدایان خیل سلطانیم — شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود — هر چه ما را لقب کنند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر — سر ببازیم و رخ نگردانیم
تو خداوند عقل و دانش و رای — غیبت ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید — ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند — ما تماشا کنان بستانیم
تو بسیمای خلق می نگری — ما در آثار صنع می نگریم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست — در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست — همه عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یاری عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم — خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم — که من بیدل بی یار نه مرد سفرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم

پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم

چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم

آتش خشم تو بر جان من خاک آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم

تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم گر بشکافند سرم

از هوای سر زلف تو برآویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم

گر سخن گویم من بعد شکایت باشد | ور شکایت برم از دست تو پیش که برم

خار سودای تو آویخته از دامن دل | شرمم آید که باطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از خاک ره مقدم تست | قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم

گرچه در کعبه حضرت نبود نور حضور | هم بشکر که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ لطافت برست | ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم نآید / لاجرم همچو مگس در بکنار شکرم

ز قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز

میروم در سر حسرت بقفای دگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم / مگر بهمت از دور و کام برگیرم

من این طمع نکنم گر تو دانه برآرد / میان این همه تشویش دام برگیرم

ستاده ام بغلامی کرم قبول کنی / ورم نخوانی کفتش غلام برگیرم

گر از دست تو گرم منصفی دگر مظلوم / گریز نیست که دل زین مقام برگیرم

ورم جواز نباشد ببارگاه قبول / دگر محال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر بگریزد که بوسه از دست / اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله ایضاً قدس سره

نرفت با تو بسر رفتنی خیالت از نظرم / برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم بدیگری آورد / که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو بر من اثر چنان کردست / که بند جاهل و عالم نمی کند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند / میان آن همه تشویش در تو می نگرم

بجان دوست که با دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تامل او خیره می‌شود بصرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید ازان ضعیف‌ترم

بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی | اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا ز بی‌بازی (زنی)
خیال روی تو برمی‌کند به پیکرم

بکن چندان که خواهی جور بر من | که من دستت نمی‌دارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتارست در پایش میفکن

چو قامت سروی در آفاق | نپندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این نخل بشکن (سرو) | اگر صاحبدلی آن سرو برکن

جهان روشن بماه و آفتابست | جهان ای مه بدیدار تو روشن

تو بی زیور محلایی و بی رخت | مزکایی و بی زینت فزین

شبی خواهم که مهمان من آیی | به کامی دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را گر دل خبر نیست | عجب دارند از آه سینه من

چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب نبود که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی معین

ایضاً قدس سره

نشان بخت بلندست و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک نداری مگرد پیرامون
گر آبروی بریزد میان انجمنت | بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی را دل بسوخت بر مجنون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است | که در حدیث نمی آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زبان صحبت دوست | بملک روی زمینش دهید هست مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

حدیث عشق تو چندان که می کند سعدی
خیال عشق تو از سینه نرود بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشمه ز علم جران زنو
چشم بستی بزلف دلبند | تو سحر بری بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ کو
هر روز بران سرم که تا شب | ننشینم سوگوار و بدخو
آن چشم و دهان و گردن و گوش | چشمش مرساد و دست و بازو
هر گر چه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری به چشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب | چشم سیه تراست هندو

سعدی به بد چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چنان | چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد | دم بدم از عشق نو آموخته
وه که به یکبار پراکنده شد | آنچه بعمری بشد اندوخته
خرم تولای تو بخریده ام | جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت

مشعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته — دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم — نازنینا تو دل از من بکه پرداخته

چند شبها بغم عشق تو روز آوردم — که تو یکبار نپرسیده و ننواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم — باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهند — تا به ابرو و مژه را تیر و کمان ساخته

آه و چند شنیدم و پری آدمی اندر نظرت — همه یابند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — عیبت آنست که بمهر از فاخته

هر که می بینم از جور غمت میگوید — سعدیا بر تو ز بخت که بگداخته

هم جانست درین بازی بیهوده مرا

حکم دست تو بر دی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — رویی زبان بحسن تو خالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من — با تو یکی حدیث مجال نیافته

ایلی شنود هر آنچه بکلی کمال یافت — عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدیا هزار جانفه بروزی ببندت

یک مهربانی از تو بسالی نیافته

وله ایضاً قدس سره

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی ‖ من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من ‖ چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست ‖ همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بباض ساعد سیمین هوش در صف جنگ ‖ که بی تکلف شمشیر لشکری شکنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند ‖ ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیران اند ‖ تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کس در آینه حسنی بدین صفت بیند ‖ کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

شنیده که مقالات سعدی از شیراز ‖ همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

زبس که نام لبت بر زبان من بگذشت

برفت نام من اندر جهان بشیرین سخنی

بنده‌ام گر بلطف می‌خوانی ‖ چاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزینند ‖ که تو صورت بکس نمی‌مانی

غنیمت بهر چه در عالم ورتو ما را به هیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را با تو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم به قول حاجت نیست که تو خود دردمی و میدانی

نفس را عقل تربیت میکرد گر طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت ترا کاستین بر دو عالم افشانی

قصهٔ عشق را نهایت نیست جز بر او درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی

تا نگویند قصه می خوانی

و له ایضاً قدس سره

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همتت فرود آید
بدین صفت که تو باز بلند پروازی

برآستی که نه همبازی تو بود دلم
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک خطایی کسی جفا چندان
نمیبرد که من از دست ترک شیرازی

دگر هلاک منت درخورست یا که غنیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید
گر آفتاب ببینی چو سنگ بگدازی

میسرت نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
چه دشمنی تو که با دوستان نمی‌سازی

من از فراق تو بیچاره سیل می‌بارم
مثال ابر بهاری تو خیل می‌تازی

هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
گرم بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مگر که سعدی را
بیک نظر ز در خویشتن نیندازی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که برگذشتی و از دوستان ببریدی

گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرم
که بیگنه بکشتی و از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکینت
که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار عاشق مشتاق رنج حسرت آن
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

محل قیمت خود آن زمان بدانستم   که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت   که گرد عشق مگرد ای فقیه و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدیا   دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ میزد و میرفت و باز می نگریست   که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی   یا چو یاران بدر حجره من باز آیی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد   که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیاید که شبم بفروزی   جان من وقت نیاید که بتن باز آیی
آب تلخست مدامم چو صراحی در حلق   تا تو دیگر چو ساغر بدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم   تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدیا آن دیو نباشد که بافسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آیی

دیدار می نمایی و پرهیز میکنی   بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
خون دل خوری فرح افزای میخوری   در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت   شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنه رنبات مانده‌ام   کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدیا گلت شکفته همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی — که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای زبان بلبلان نخفتم دوش — تراچه بود که تا صبح می‌خروشیدی
قضا به ناله محروم و لابه محروم — دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر — که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی — که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

وله ایضا قدس سره

بی تو بیدل

ما بی تو بدل برنزدیم آب صبوری — چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری
که بعد از تو که در چشم من آید که به اخشیم — گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم — ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش — سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
در باغ روان ای سرو خرامان که خلایق — گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
روی تو نه رویست که از صبر توان کرد — لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد

هم حور تو بنده که ز روی تو صبوری

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری　　مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا　　عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی　　گو غنیمت دان که باری در کمند افتد نگاری

رفتنش دل می‌رباید گفتنش دل میبرد　　با چنین حسن و لطافت چون کند بر کس گذاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید

گر نخواهد ماند نیکنامی بماند یادگاری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی　　که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد　　هزاران سرو بستان را فدای سرو بالایی

مرا صحبت بشیدایی کند یار پری پیکر　　تو دل با خویشتن داری جدایی جان نه

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین　　نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

نمیدانم که فریادم بگوشش میرسد یا نه　　بگو کی را چه غم باشد ز حال ناشکیبایی

مرا با عشق میکوشند که ویرا در کمند آرد　　ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز دلگیان ملامت سخت می‌آید　　نترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن　　که ما را با کسی دیگر نماند از تو پروایی

نه پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری — که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جای

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید — دیگر بارم ببر چون شوم جزوی باقصای

وله ایضاً قدس سره

تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سوی — تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن هر موی — خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان — تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت — می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توام من به حقیقت — گر کشتنیم باز بفرمائی بابروی

آنانکه به گیسو دل عشاق ربودند — از دست تو در پای تو افتاده چو گیسوی

تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد — سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل — کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی — شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم — چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم | ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چو مشک تتاری | سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنامیزد آباد و پر ناز و نعمت | پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر | برون لشکری چون هژبران جنگی
بگفتم کی این کشور آسوده گشته | کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی | جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنان شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب تمام شد کتاب خواتیم بعون خداوند قدیم

کتاب غزلیات قدیم از کلیات بزرگیا شیخ

ای یار نازنین که دلم در هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست | ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی | زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر | شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده دلی در پای تست — هر جا که دیده غم زده‌ای بر دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر — کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی برند — قومی هوای جنت و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو — آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما — آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست — جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست — دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست

ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد — ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست

مرد گستاخی نه تا چون جان در آغوشت کنم — بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست

بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل — بر رخ بانگی میکنم چون بلبل آواییم نیست

تا تصور گشت در چشم جمال روی دوست — چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد — من گرانجانم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدی

سعدیا آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی طبع گیرایم نیست

وله ایضاً قدس سره

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت / ز ابر دیده کنارم به اشک تر می‌گشت

ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من / جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می‌گشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد / وجود مرده از آن خاک جانور می‌گشت

اگر مرا به زر و سیم دست رس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت

دل اندریکه به حکمت بنفس ناطقه داد / نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت

ز شوق روی تو اندر سر قلم سوداست / فتاده چون من سودا زده بسر گشت

ز خاطرم غزلی شورناک روی نمود
که در دماغ فراغ من اینقدر می‌گشت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت / نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن / که باتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه رستست چو روی دلستانت / نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزویست که خون خلق ریزی / چه کند شتر که گردن ننهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا / اگر التفات بودی بفقیر مستمندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه طاقت گریز است و نه قوت گریزت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست / برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که من از خواب بامداد / برخاستم به طلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت / یا خانه جای رخت بود یا خیال دوست
من بعد ازین صحبت اغیار برکنم / در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی / کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست / مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست / کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند / این را شکیب نیست که آن را ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین نوای غزل گو نگاه دار / کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب / ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا

زین در کجا رویم که ما را بخاک او / داور بخون ما که بریزد حوالت است

گر هیچ قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل / سر بر نمی‌کنم که مقام خجالت است

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست / جز سر عشق هر چه بگویی بطالت است

ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که در حضور تو کردم اقالت است

از هر جفات بوی وفایی همی دهد / در تعنتت هزار استمالت است

سعدی بشوی لوح دل از هر چه غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالت است

یارا بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است

نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدم است

آنست آدمی که در او حسن سیرتست / یا لطف صورتی و دگر حشو عالم است

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار موافق که درهم است

آنانکه در بهار بصحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که بر دی نیک محکم است

آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار همدم است

گر خون تازه میچکد از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهم است
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی برای دوست روزه خرمست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد — زیرا که نه روییست کز و صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی — کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری — هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه کنم ز فراقت مژه ام آب — چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمه کوس رحیلت — چون رایت منصور که دلها خفقان کرد
باران بسط اول این سال ببارید — ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواند — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل داغ زده باز آمدنت در چمن انداخت — سلطان سحر بر زر مهرش نشان کرد
از دامن گل تا بدر شهر بالگی — از سبزه بگسترده و در لاله نشانی کرد

شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

جهروانی

وله ایضاً قدس سره

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

نام من گر برود بر دهنت باکی هست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد من آن ماه برخ
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقتست که از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد
در بند نهی سلسله درهم گسلاند

با بی تو بدل برزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر کو بسوز جگرم دیده بگرید — وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد — تا در سر صبر مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل — آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم — تا زنده ام از چنگ منش کس نستاند

ترسم که بمانم من ازین درد دریغا — کاندر دل من حسرت روی بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان — گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم — فریاد برآید ز دلی هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت — پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی

هر که این همه نشتر بخورد خون بچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآریم — گرد از من و سجاده و طامات برآریم

تا خلوتیان سحر از خواب درآیند — مستان صبوحی بمناجات برآیند

آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند — گر همچو ملک بر سماوات برآیید

در باغ امل شاخ عبادت بنشانید — ور بحر عمل در مکافات برآیید

ره ملک دو عالم بکی نیست بفرزین — گر زاهد چهل ساله بهیهات برآرید

ناگه دریا

تا آرزو پاک نشود از دیده سعدی

رختش همه از آب خرابات بر آید

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید امید نیست که هرگز بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست که او ببیند زندیق در نماز آید

هزار گونه مقامی و نیک بخت کسی که هر دم از در او چون تویی فراز آید

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

مباد کوته زدم به بلی و نقش بخوان که گر حدیث تو نویسم سخن دراز آید

چو شعرم از سر سوزست و ناله از سر درد نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

بر پای تو افتادن شایسته دمی باشد ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زنونهار خویش سودا دارد درویش که بار ریش با محتشمی باشد

زنهار که وجودت ای صورت روحانی شاید که وجود از پیش عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیر زار کشتی و خطا کردی — هر کشته کند گردن او ع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمر نشس سودای گلی بودست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم رینت واقف نشود سعد

الا بکسی کو هم گور الم باشد

زلف او بر رخ جو جولان میکند — مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری حسن در بازار عقل — قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد — ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم — وان ستمگر عزم هجران میکند
گر نگاه بر شکر خواهی مپرس — تلخی کام شکرستان می کند
تیر مژگان و کمان ابرویش — عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ها هر چه نتوان می کنم

و ز جفا ها هر چه نتوان میکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد — کمند شوق کشانم بصلح باز آید
سعدی عشق تو دانستم اقید هیچ نبود — اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

ولی عجب نبود گر بسوخت آن از عشق / چه جای موم که فولاد در گداز آرد

تویی که گر بخرامی درخت قامت تو / ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد

دگر بروی تو از خلق در نخواهم بست / مگر کسی ز توام مژده فراز آید

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت / چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار

که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل بین کان سرو بالا میکند / سرو بین کآهنگ صحرا می کند

میل از این خوشتر نداند کرد سرو / ناخوش آن میلست کز ما می کند

حاجت مشاطه نبود آینه هست / گر نگارستان تماشا می کند

غافلست از صورت زیبای او / آنکه صورتهای زیبا می کند

من هم اول روز دانستم که عشق / خون مباح و خانه یغما می کند

صبر هم سودی ندارد کاب چشم / درد پنهان آشکارا می کند

گر مراد ما نخواهد گو مباش / چون مراد اوست بل باقی کند

یار زیبا گر بریزد خون یار / زشت نتوان گفت زیبایی کند

سعدیا بعد از تحمل چاره چیست / هر ستم کان دوست بر ما میکند

تا کسی را جان نشد بر یار ثابت

گرد آن گرد و نه حلوایی کند

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش — هر که نهاد دل بتو تا بتو در رسانمش

قوه شرح عشق گو نیست زبان خامه را — گیرد و برامید تو چند بسر دوانمش

ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد — خارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

آه و دریغ و آب چشم ار چه موافق منند — آتش عشق انجانیست که وا نشانمش

هر که بپرسد ای فلان جان تو در ذلت چگونه شد — خون شد و دم بدم همی از مژه می چکانمش

عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش — جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش

نیست دوام جان و دل در کف اختیار که — گر با جل جدا شد از همه وارهانمش

عشق تو گفته بود تا سعدی را ز روی من

بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم — در باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب مستی را نبود در وجود ما نه — کز خاکدان هستی بر دل نهاد دارم

بشستم آب غیرت نقش و نگار ظاهر — کاندر سرای جز دل نقش نگار دارم

آن لفظ

آن نقطه ام که گرد دوایم بسر جوید بلد | سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر هست با جمالت بازار خوبرویان | ایدر که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی طور وصلت در وادی تجلی | بر روح لن ترانی چون خود هزار دارم
زان می که ریخت چشمت در کام جان سعدی | تا بامداد محشر سر در خمار دارم

وله ایضاً قدس سره

تو مپندار کز این در بملامت بروم | دلم آنجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم ازان پیش که بنهادم پای | نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز | تو ارادت نه که از پیش بغرامت بروم
گر بیندازی تو بکشم که نمیرم ای سعدی | تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام | خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کناد شکر بایدت دهن بگشای | ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنت برنگ که اندامهای سیمینت / که دل ز جامه بدیدست چون گلاب از جام

اگر تو آدمیی اعتقاد من آنست / که دیگران همه نقشند بر در حمام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست / چه جای زمزمهٔ عندلیب و صوت حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی

بدین شراب همه صوفیان دردآشام

کو خلق بدانید که من عاشق و مستم / آوازه درافتاد که من توبه شکستم

گر دشمنم آید اگر و دوست ملامت / من فارغم از هرچه بگویند که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود / از بند تو برجستم و گو خوش بنشستم

زین بیش برآمیختمی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم

بنده همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتادم و از جمله برستم

دیرست که سعدی بدل از عشق تو بشکفت / اینت نه عجب باشد اگر من بپرستم

وله ایضاً قدس سره

منم این بی تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

نه که بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام / نه که سودای گل و لالهٔ حمرا دارم

برگل روی

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله — بر رخ لاله و نسرین چه تماشا دارم

گرچه لایق نبود دست من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد روم آن روی تو محراب منست — ور در آتشکده زلف چلیپا دارم

عقل پیش کس بچه اندیشه فراغت کنم — دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم

با تو دام نکنم از بهشت جنت اولیتر — که من از فرقت جنتم غم فردا دارم

سعدیا خوش سخنی خوان که معرف تو ام

گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم — فراز سرو سیمینش گل بی خار می بینم

مگر طوطی در آمد در سر آب ستان جان من — که بر هر شعبه اش مرغی شکر گفتار می بینم

مگر دنیا بسر آمد که انجنین آزاد و رحمت — می بی درد می نوشم گل بی خار می بینم

عجب دارم ز بخت خویشتن و مردم چشمان — که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم

چه طاعت کرده ام یارب که این بادرس می بینم — چه خدمت کرده ام یارب که این مقدار می بینم

تو پنداری که خواب آلوده یا مست خلقی — منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم

چو خلوت در میان آمد نخواهم شمع و کاشانه — گناهی بهشتم نیست چون دیدار می بینم

گدای لاله بوم که مغزم غیر الکی برد — چو ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم

ز گردون ناله می آمد که ابیات بو العجب دیدم

که سعدی را ز روی یار هر جور داری بینم

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
زان دولت شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز عشق نپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کویی بی فایده می بیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی به غمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد

۱۰

چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزد

چشم عاشق کش آن خوش پسر عیاری
مشک بر غالیه و غالیه بر دیبایی

رشته لولوی خوشاب در آن پسته شکر
گرد خورشید ز مشک ختنی طغرایی

عقد پروینش که بر گرد قمر حلقه زده
همچو زنبور به در از پسته حمرایی

نسخه نسخ غبار خط زنبانش بخوان
گشته مشک خطش بر ورق دیبایی

الف

بر لب چشمهٔ حیوان تو تا سبزه دمید   گرد کوه و کمرش آهوی تر سبز بدی

بیدل و جان شده در ره جانان سعدی

یکدمی قامت آن سرو سهی بالا بین

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو   بیا ببین که درین درد و غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار   چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا   همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا   دو پایم از دو جهان سر درکشم بی تو

پیام کردم و گفتم بیا خوشم میدار   جواب گفتی که سعدی من خوشم بی تو

وله

ای صورتت به گوهر معنی خزینهٔ   ما را ز تاب عشق تو بر دل دفینهٔ

چشمی که جز به روی تو بر میکنم خطاست   وآنم که بی تو می گذارم غبینهٔ

زیور همین دو رستهٔ دندان کفایتست   وز موی در کنار و برت عنبرینهٔ

سر در نیاورم به سلاطین روزگار   گر من ز بندگان تو باشم کمینهٔ

آنرا روا بود که زند لاف مهر دوست   کز دل بدر کند همه مهری و کینهٔ

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم   سنگی بدست دارد و ما آبگینهٔ

دانی که آه سوختگان را اثر بود   مگذار تا که برآید ز سینه‌ها

سعدی بعشقبازی و مستی علم نشد   شهادتین مدینه که درهم مدینه

شورش جواب در همه عالم روان نشدست

گر بارش میسر و دیجر اسان سفینه

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی   شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده به شیرینی   باتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان بارادت ترا همی جویند   تو سنگدل بارادت ولی نمی جویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد   بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی

گلم نباید و سروم بچشم درناید   مرا وصال تو باید که سرو گلبویی

هزار چاره بسر ساختیم و هم نشد نشت   خدنگ غمزه خوبان ز دلق به توی

درست شد که به یکدل دو دوست نتوان داشت   بترک خویش بگو ای که طالب اویی

همان که پای نهادی بر آستانه عشق   بدست باش که دست از جهان فرو شویی

درازنای شب از چشم دردمندان پرس   تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او گر ببویی

تمام شد کتاب غزلیات ... [illegible]

کار

28

کتاب صاحبیه از کلیات حضرت شیخ قدس سره العزیز

الحمد لله علی نعمته زایده المزیده بکرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه وان محمداً عبده ورسوله الطاّئی السماوات بقدمه صلی الله علیه وآله وسلم تسلیماً کثیراً کبیراً **نعت النبیؐ**

نگارین چشم رسالت محمد عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی وموی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم بلیل ونهار
ای جسم وچراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی — محمان ابیت عند ربی
اوصاف تو لا نبی بعدی — وصفت چکند زبان سعدی
ای عرش مجید بارگاهت — ای کعبه وقبله بناهت
ای بر سر خلق سایهٔ تست — وای چرخ کمینه پایهٔ تست
شعر ما هذه الا بدار محمد — طوبی لمن اخر النعیم الی غد
بشر البنا باحیات یمینه — ولقابص الدنیا بدولة سرمد
وعدوه حیات الناس تحت ظلاله — لا زال فی امنی الحیات واسعد
هذا الجلال الراکبات رفعتنا — لمحمد بن محمد بن محمد

او یحسب الانسان من سلک الله   الا بمن محمد نبی الله فهو المهتدی

وله ایضاً

ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد   انچه بروزی و بهروزی خدایت آن دهاد

جاودان انفس شریفت بر و فرمان حق   بعد ازین بر جمله فرمان دهان فرمان دهاد

داعیان اندر دعا کوشند بخش خسروان   طاق دیوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد

فرزندانم دولت عقبی نشان دادن بدوست   باغبان عمر در دستت همیشه آن دهاد

نعمتی را کز بی مرضاة حق در باختی   حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد

ای مبارک روز هر روزت به کام دوستان

دولتت را برترقی باد و دشمن جان دهاد

یارب کمال عاقبتت بر دوام باد   اقبال و دولت و شرفت مستدام باد

سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر   بختی بلند و گردش دوران به کام باد

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست   جنت تو با رسول علیه السلام باد

فرزند نیک بخت تو بی شین خدا و خلق

همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

سخن بذکر تو آراستن مراد انست   که بخش اهل شرف منصبی بود ما را

و کر

وگرنه منقبت آفتاب معلوم است　　　چه حاجت بمشاطه روی زیبا را

طریق و رسم صاحب دولتانست　　　که بنوازند مردان نکو را

دگر چون با خداوند بقا باد

نکو دارند فرزندان او را

مظلوم دست بسته مغلوب را مکوبی　　　تا چشم بر قفا نهد و گوش بر صدا

کین دست بسته هم بگشاید عاقبت　　　وان کش ده باره ببندند بر قفا

ولہ

هرگز بر طاووس کسی گفت که زشت است　　　یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است

نیکی و بدی در گهر مرد سرشت است　　　از نامه نخوانند بجز آنچه نوشته است

ولہ ایضا

پدرم بندهٔ قدیم تو بود　　　عمر در خدمتت بسر بردست

بنده زاده چو در وجود آمد　　　هم بروی تو دیده برکردست

خدمت دیگری نخواهم کرد

که مرا نعمت تو پروردست

در چشم اگر حقیر بود صورت فقیر　　　کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

1

بیتحت نافه را که حقیرست و شوخکن	قیمت بران کنند که بر مشک اوفرست

دست بر پشت مار مالیدن	بی تکلف بکار هشیارست

کان بد اخلاق بی مروت را	سنگ بر سر زدن سزاوارست

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام	بد گوهری که خبث طبیعتش در سرست

چارون گر قیمت که شدی در توانگری	سنگ نیز ناقلاده زرین همان سگست

عیب آنان مکن که پیش ملوک	پشت خم می کنند و بالا راست

هر کرا بر بساط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست.

چون مکافات فضل نتوان کرد

عذر بیچارگی بباید خواست

مار همانست بسیرت که هست	ورچه بصورت بدر آید ز پوست

کردم همه شهر یکسر بهتر است	در باغ کسی رود که درویش ترست

با این همه راستی که میزان دارد

میل از طرفی کند که آن بیشترست

دست رای بهم کرده از پس برده	مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست

از و بترس که مکتوب غیب میخوانند

اکنش

گرش بلند بخوانی وگر نهفته بگیت

مرا گوید با دشمن برآویز　　گرت چالاکی و مردانگی هست

کسی بیهوده خون خویشتن ریخت　　کند هرگز چنین دیوانه و مست

تو زر برکف نمی یاری نهادن

سپاهی چون نهد سر برکف دست

ره نمودن بخیر ناکس را　　پیش اعمی چراغ داشتن است

نیکوئی با بدان مربی ادبان

تخم در شوره بوم کاشتن است

یکی را زبخت کامران بینی　　دیگری را دل از مجاهده ریش

اینه درین پایه خویشتن نفتاد　　وآن بران تخت دیگری ننشست

تاج دولت خدائی می بخشد　　هرکرا این مقام و رتبت هست

لاجرم خلق را به خدمت او　　کمر بندگی بباید بست

وله ایضاً

تدبیر صواب از دل خوش باید جست　　سرمایه عاقبت کفافست نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست　　یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقدرست — آزاد باش تا نفسی روزگار هست

از سبزی و شکستگیت هیچ باک نیست

چون دولت جوان خداوندگار هست

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه — چون نیشکری که در و سیم و زر نیست

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق — بهتر ز جامه که در و هیچ مرد نیست

گویند سعدیا بچه بطال ماندهٔ — سختی مبر که وجه کفافت معین است

این دست سلطنت که تو داری بملک شعر — پای ریاضتت بچه در قید دامنست

یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی — صاحب هنر که مال ندارد تغابنست

بی زر میسر نشود کام دوستان — چون کام دوستان ندهی کام دشمنست

هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست — زر در میان مقابلهٔ روح در تنست

آری مثل بکرکس مردارخور زنند

سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است

از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدای — حاجت برم که کار گدایان محنتست

انگشت سوزنی طلبد نار سفله — چون خار نیست بر بدنم موی سوزنست

صد گنج شایگان بهای جوی هنر

منت

بهشت بر آن که منحر و حیف بر بهشت

گر گدایی تو در بهشت برند   دیده از دیدنش نخواهم دوخت

کین جهنم خدای وعده نکرد   که گدا در بهشت باید سوخت

وله ایضاً قدس سره

وهل را که اندرون از زندان بادست   نگرون میسر و فریادش از ایوبست

چو اندر دهانی خورد باید   رها کن تا بگوید دشمن و دوست

کسی گفت عزت بمال اندرست   که دنیا و دین را درم یاورست

چه مردی کند بازوی زور و جاه   که بی مال سلطان بی لشکرست

تهی دست با اهلیت و ننگ و نام   زن زشت روی نکو چادرست

بر آن مرغ ماند که بر شخص او   پر و بالش بسیار و خود لاغرست

دگر کس نگر تا جوابش چه گفت   بجاه است اگر آدمی سرورست

خردمند را چاره باید نه مال   وگر مال خواهی بجاه اندرست

مذلت برد مرد مجهول نام   وگر خود بمال آستانش زرست

وگر راست خواهی ز سعدی بشنو

قناعت ازین هر دو نیکوترست

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی — این قدر حکم بر زبانم نیست
لیکن از منع گریه خواهی کرد — دجله را پیش باز نتوان بست

وله

آشفتن چشمهای مستش — دود دل یار مهربانست
وین طرفه که در دو چشم ادرا — خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیک قرینه برخاست — پیداست که آخر الزمانست

وله

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال — من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی — و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

وله

بهمان بی میوه راضی شو — را که دستت نمی‌رسد بر شاخ
گر در انبه دستگه بودی — بار که کردمی وصف و کاغ
و آدمی را که دست تنگ بود — نتواند نهاد پای فراغ

وله

چه سود از دردی انکه توبه کردن — که نتوانی نه انداخت بر خاک

بلکه از

بلند از میوه گو کوتاه کن دست   که کوته خود ندارد دست بر شاخ

وله

ملک ایمن درخت بارورست   نه و قناعت به میوه باید کرد

چون نبخشش بر آورد ناداں   میوه یکبار بیش نتوان خورد

وله

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشستند   هر یک همه از خویشتن کامی راند

این جمله بماند و درجه گیتی بتو داد   دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

وله

تا نگوئی که عاملان حریص   نیک خواهان دولت شاه اند

کانچه در مملکت بیفزاید   از تقاضای جمیل میکاهند

راحت از مال وی بخلق رسان   تا همه عمر و دولتش خواهند

وله

چو دولت خواهد آمد بنده را   همه بیگانگانش خویش کردند

چو بر گردید روز نیک بختی   در و دیوار بر وی نیش کردند

وله

کنی دفع ظالم از مظلوم		تا دل خلق تنگ نخراشند
تا تو با صید گرگ برداری		گوسفندان هلاک می باشند

ولہ

اگر خونی بریزد پادشاهی		بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هر یکچند کس کی		هزاری تا ز گرگان کم گریزند

ولہ

رسم و آئین پادشاه آنست		که خردمند را عزیز کنند
ور پس مرگ او داریی		با خردمند زاده تیز کنند

ایضا

آسیا سنگ ده هزار منی		بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیر بر زبر بردن		به هزار آدمیش نتوانند
شد غلامی که آب جوی آرد		آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی		ماهی این بار رفت و دام ببرد

ولہ

طمع خام که سودی بکنم		سود و سرمایه بیکبار ببرد

و دعا

خود نگاه کرد که باران ببیرد — سیل بگرفت و خرد و یار ببرد

ولە

نفس ظالم مثال زنبورست — که جهانش ز دست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی — که همه پای بر سرش مالند

ولە

یاد دارم ز پیر دانشمند — تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگری مپسند

ولە

نشان آخر عهد و زوال ملکست آن — که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش بکن جایگاه خود ویران — که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

ولە

آدمی زاده یک محضر باشی — تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی — ورنه ایشان بقوت از تو بهند

ولە

نه سام نریمان نه افراسیاب — نه کسری نه دارا نه جمشید ماند

تو هم دل میدهای خداوند ملک | چو گر یا بدانی که جاوید ماند
چو در جوانی خلل میکند | به بابان ببری کاچه امید ماند

ولە

جوشن بیار و نیزه و برگستوان زرام | تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
که بر دمار باشیم و هشیار و میکرد | دشمن گمان برد که تبر سیدم از نبرد

ولە

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند | ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس براندند و بر و کفر بماندند

ولە

الحق آشنای مال التیام | همچون تو حلال نزاده یا بند
هرگز زن و مرد کفر و اسلام | نقش از تو پلید تر نزایند
طفلان ترا پدر بمیراد | تا چهره صبح بازمانند
اطفال عزیز نازپرورد | از دست تو دست بر خدایند

ولە

ناکس بود افراستیت عظیم | گرچه باریک طبع و بدخویند

بجون دو کس

چون دو کس مشورت کنند بهم — گوید این عیب من همی گویند

ایضاً

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست — و آتش صاعقه پیش و پس باشد

تو پریشان نکرده کس را — چه پریشانیت ز کس باشد

راستی پیش گیر و ایمن باش — که رهاننده تو بس باشد

خونیان را بود ز شحنه هراس — شبروان را غم از عسس باشد

آید

وله

پسر نورسیده شاید بود — که نود ساله چون پدر گردد

پیر فانی طمع مدار که باز — شانزده ساله چون پسر گردد

سبزه گر احتمال آن دارد — که ز خردی بزرگتر گردد

غله چون بدرود شد امید مدار — که دگر باره سبزه تر گردد

وله

ناگهان بانگ در سرای افتد — که فلان را محل وعده رسید

دوستان آمدند تا لب گور — قدمی چند و باز پس گردید

وله

آنکه او دوستر همیداری — مال و ملک و قباله برد و کلید
آنکه پیوسته با تو خواهد بود — عمل تست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار — که بد و نیک باز خواهی دید

ولہ

وفا با هیچکس کردست گیتی — که بابا برقرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی — روا داری که اسم بد بماند

ولہ

هیچ فرصت ورای آن مطلب — که کسی مرگ دشمنان بیند
تا بمیرد کسی بنا کامی — دیگری دوستکام بنشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو — که فلک هیچ دوست نگزیند
شاد کامی مکن دشمن مرد — هیچ دانه یکان یکان چیند

ولہ

آدمی فضل برد کر حیوان — بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم — هوشمند این سخن عجب دارد
بس تو همتای نقش دیواری — کو همین گوش و چشم و لب دارد

بسابط

وله

بسا بسا خداوند ملک و دولت را | که آب دیدهٔ مظلوم در تنور داند
چو قطر قطرهٔ باران خرد در کهسار | که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

وله

امید شهد از دست خلق می نخورند | که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز | حذر نمیکند از تیر راه زهر آلود

وله

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد | اگر موافق شاه زمان نمی آید
اگرچه غالبی از دشمنان بکش پرهیز | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

وله

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو آید دوست تا چه مگو | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله ایضاً

حاکم ظالم به سنان قلم | دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه زیان میرسد از وی به خلق | فهم ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست | این همه بیداد شبان میکند

چون نکند رخنه بدیوار باغ　　دزد که ناطر بهمان می کند

ایضاً

بندگان را ز حد برون منوار　　این سخن سهل تستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی　　زود باشد که برتری جوید
رحمت صفت خدای باقیست　　وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد　　پس عفو تو بر کجا نشیند

وله

شنیدم که بیوه زنی دردمند　　همی گفت و رخ بر زمین می نهاد
هران کدخدا را که بر بیوه زن　　ترحم نباشد زنش بیوه باد

وله

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده　　وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیش از مگس تحمل بر آن باید گشت　　که نیش سابقه خوش انگبین دارد

وله

صانع نقش بند بی مانند　　که همه نقش او نکو می آید
رزق طایر نهاد در پر و بال　　تا بجد طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را　　پر دهد تا بنزد او آید

بلیغ جواب

 وله

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود ‏ ‏ که ای خزاین ارزاق را کلید تو کلید

بلطف خوی تو در بوستان موجودات ‏ ‏ شکوفه نشکفت و شمامه ندمید

چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی ‏ ‏ بمن رسید که گردی دلی بمن رسید

وله

نه هرکه ستم بدیگری بتواند ‏ ‏ بی باک چنانکه میرود میراند

پیداست که امر و نهی تا کی ماند ‏ ‏ ناچار زمانه داد خود بستاند

ایضاً

در باب گزین جهان که خواهد بود ‏ ‏ وین حال بصورت دگر خواهد بود

گر سود همه خلق زبردستان تو اند ‏ ‏ دست ملک الموت زبر خواهد بود

وله

هرکس که درست دین و ایمان باشد ‏ ‏ او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

وان خبث که در طینت تعبان باشد ‏ ‏ او را به از ان نیست که پنهان باشد

ایضاً

هرکس که براد خویش خواهد رسید ‏ ‏ هرگز نه بهند جای پاکان برسید

گر بخت وری مراد خود خواهی یافت ‏ ‏ ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

وله

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر   از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سال خوردهٔ ماست   آب در خانهٔ شما بچکد

وله

نه هر که طراز جامه بر دوش کند   خود از شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یاد درویشی را   در وقت توانگری فراموش کند

وله ایضاً

از دست تهی کرم نیاید   هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک   چون اسب نه بر مراد باشد

وله ایضاً

کاملان اند در لباس حقیر   همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی   کوزه بگذار تا خزف باشد
خر بسعی آدمی نخواهد شد   هر چه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند   تا بصد سال کی خبری باشد

وله

ای غرّه برحمت خداوند   در رحمت او کسی چه گوید
هرچند موثرست باران   تا دانه نیکئی نروید

ولہ

گر تیر جفای دشمنان می آید   دلتنگ مشو چو دوست میفرماید
بر یار ذلیل بر ملامت کاید   چون یار عزیز می پسندد شاید

ولہ

هرکجا دردمندی از سر شوق   گوشش بر ناله حمام کند
چاد بای بر آورد فریاد   وآن تلذّذ بر و حرام کند
گلشن بلبل خموشش بنشستی   تا خسه آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمندی از اوباش جفائی بیند   تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بیقیمت اگر کاسه زرّین شکند   قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ولہ

ز دست ترش روی خود طرز د   جهان تلخ باشد که گوهی تبرزد
گرم روی بانست گرد از نه به   که روی به بینم که هستم بلرزد

گدا طبع اگر در تموز آب حیوان — بدستت دهد جور سقا نبرزد
کسی را فراغ از چنین روی دیدن — مسلم بود گر قناعت بورزد

ولە

آن را که تو دست بخشش داری — کس تیغ جفا زدن نیارد
ما را که تو بیکنه بکشتی — کس نیست که دست بخشش دارد

وایضا

اگر ملازم خاک در کسی باشی — بجز آستانه ندیم حسب باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن — بدین مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یک نفس به مراد کسی بباید بود

ایضا

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت — چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بتازیانه مرگ از سرش بدر کردند — که سلطنت بسر تازیانه می فرمود
نفس نفس که بر او تکیه میکند بادست — بوقت مرگ بداند که باد می پیمود

ولە

عنکبوت ضعیف نتواند — که رود همچو درندگان بشکار

ارزق

رزق او را بری و نابی داد   تا بدانش در او فتد اجاره

وله

خداوند دولت خطا می کند   شب و روز ضایع به خمر و خمار
که گر نابی طفلی بر آید بسنگ   خدائی از تو برسد بروز شمار
جهانبانی و تخت کیخسروی   مقامی بزرگست کوچک مدار

وله

هر که خیری کرد و میوه فی کذاشت   رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک و رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت یادگار

وله

ها و ها گفتم از چه می نالی   ور چه فریاد می کنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی   کین همه کوفت می خورم از یار

وله

هر که مشهور شد بنادانی   دیگر از وی امید خیر مدار
آب گر بدگذشت در جیحون   چه بدستی چه نیزه چه هزار

وله

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مسموم
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ولە

درویش که حلقه بر دری زد یکبار
دیگر غم او مخور که درها بسیار
تو غمزه مشنو که با تو می گوید راز
هر کو به یکی بگفت گوید بهزار

ولە

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز
که نیست جز سلس البول را در و ادرار
فقیه گرسنه تکرار چون تواند کرد
مگر بر در گدایی کند بشب تکرار

رباعی

بروند همبران و باکان
از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که سنگ و سندان
پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرگ مقدار

ولە

برای ختم سخن دست بر دعا آریم
امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار

بنات

نبات عمر شریف و دوام عافیت — نگاه دار نسته از نایبات لیس و نهار

وله

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوستی گرچه عزیز است راز خود مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضاً

کوهها از سر بمعجز بحجر کو پیدا — بریده به سر بدگوئی تا نگوید باز

من این بدانم و دانم تأمل او کنم — که تیره نیست که چون بر کنی نرود باز

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز — که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز — که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

وله

چون زهره شیر ان بدر د نعره کوس — بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز — دستی که بدندان نتوان برد ببوس

وله

بس ای غلام بدیع الجمال در شیرازت — که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

بلفظ کنده چه حاجت که در دهان آری — ترا خود از لب لعلت در دهان آتش

سودی نکند فراخ نای بر و دوش	گر آدمیی عقل و هنر باید و هوش
گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم	پیل از من و تو بزرگ‌تر دارد گوش

وله

ای صاحب مال فضل کن بر درویش	گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش	از دولت بختش همه نیک آید بیش

وله

ستم بود ملک آن پادشاه	که او را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهی مباش	که خود پادشاهیست بر ملک خویش

وله

دل منه ای حکیم در دنیا	که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار	که بدانند زهر در شکرش

وله

بیش از آن کز نظر بیفکندت	ای برادر بیفکن از نظرش
خود باند در چشم اهل تمیز	که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق	نیک بینی گمان بد مبرش

حسن عنوان چنانکه معلوم است | خبر خوش بود بنامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد | نیز از روی باشد استرش
زندگانی و مردنش بد بود | که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی | سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها | نرسد هرگز آفتی به برش
بلبلان اندر قفس بمانند | سالها جز بعلت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس ترست | که نگیرند زاغ بر اثرش
در لطافت که هست در طاوس | کودکان می‌کنند بال و پرش
کی شنیدی که دوستان خدای | می نیاید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خدائی | دوزخی کرده اند بر اثرش
کسان که تلخی حاجت نیازمودنند | ترش کنند و بتابند روی از سوال

ترا که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
قیاس کن که مرا و را چگونه هست حال

ای که دانش بمردم آموزی | آنچه گوئی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی | باری از عیب دیگران خاموش

محتسب کون برهنه در بازار / قحبه را میزند که روی بپوش

ولە

کسی گفت عنکبوتی را / کین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی / بنشینم جهان کنم تاریک

ایضاً

چنانکه عالم و جاهل بهم نه پیوندند / میان جاهل و عالم تالفت محال
وگر به حکم قضا صحبت اتفاق افتد / بدانکه هر دو بقید اند در سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند / وزین نیابد تقریر علم با جهال

ولە

آن ستمکاره ندیدی که بنحو که چه گفت / ملکا جور مکن چون بجوار تو درم
کله از دست ستمکار بسلطان گویند / چون ستمکار تو باشی کله پیش که برم

ایضاً

خطاب حاکم عادل مثال باران است / چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقت منصف همه باشی / نه مال شد حلال است و نه خون حرام
ضرورتست که احاد راسری باشد / وگرنه ملک نگیرد بهیچ گونه نظام

بشنو طائفه

بشرط آنکه بداند سر اکابر ملک — که بی وجود رعیت سریست بی اندام

مراد مطلب دنیا و آخرت نبود — مگر کسی که جوانمرد باشد و نسام

تو نیکبخت در میانه ور نه ببست — خدای عزوجل رزق خلقرا اقسام

حق در ملک خدا نه همه بخشی باشد — حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم

هر کسی را عملی هست و امیدی دارد — ما گدایم درین ملک نه بازرگانیم

ایضاً قدس سره

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود — که هر چه می نگرم صورتست در نظرم

دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولیک — تو نقش بینی و من نقش بند می نگرم

طبیب و تجربت سودی ندارد — چو خواهد رفت جان از جسم مردم

خر مرده نخواهد خاست بر پای — اگر گوشش نگیرد خواجه یا دم

بسی شکایت ایام با کسی نتوان گفت — نه بینیم که چه سرگشته حال و مسکینم

نه آشیانه چو مرغان و مسکنی دارم قناعتم صفت و بردباری آئینم

کرم دهند بخورم ور نه میروم آزاد نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم

مرا نه برگ زمستانه عیش تابستان کفایتست همان پوستین پارینم

هزار سنگ بر ایشان بیفکنه بخورم که او فتاده نه بینی برابروان چینم

در ریاضت و خلوت مقام میدارم که خوابگاه گلوخنست و سنگ بالینم

بلقمه که تناول کنم ز دست کسی رواست گر بزند بعد از آن ابرو بینم

چو گربه در بر بام ز دست مردم چیز در او فتاده بود ریزه ریزه برچینم

بجای من که شنیدی که در مقام رضا برابرست گلستان و تل سرگینم

مرا که سیرت ازین بیش و خوی ازین صفتست چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم

جواب داد که زین بیش وصف خویش مگو که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم

همان دو خصلت ملعون کفایتست ترا

عیب دشمن و مراد خوار می بینم

امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان

بس از تو از آن دیگری بود جهان

بعد از تو از آن دیگری باشد دان

بشنو

بشنو بارادت سخن هر کهن ‌‌ تا فهم کنی کار جهانرا سر و بن

خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن ‌‌ تو خود بنگر تا چه نه نیکوست مکن

نکویی با بدان کردن وبالست ‌‌ نداند این سخن جز هوشمندان

زبهر آنکه با گرگان نکویی ‌‌ بدی باشد بجای گوسفندان

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم ‌‌ اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمان

گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد ‌‌ پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

هر بد که بخود نمی پسندی ما ‌‌ بر کس مکن ای برادر من

گر مادر خویش دوستداری ‌‌ دشنام مده بمادر من

صبر بر قیمت خدا کردن ‌‌ به که حاجت به ناسزا بردن

تشنه بر خاک گرم مردن به ‌‌ که آب سقایی بی حیا خوردن

اگر گویند کاندر نار جاوید بجا هی ماند با فرعون و هامان

جهان سنجش نیاید صاحب جاه که گویندش مرو فردا بدیوان

دو بهره دینش از معدوم کرده نیاید در ضمیرش هیچ نقصان

برآید جانش از محنت به بالا گر از سیمش برآید منی نان

خدایا فضل کن کنج قناعت چو بخشیدی و دادی ملک ایران

کرم سوزی نماندست تا بمیرم به ارزان خوردن از دست لیمان

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت و ملک بر چون پادشاهان

جهان نورانی از فر عبادت که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری که بر پشتت بود بار گناهان

اگر دانی که بد کردی و بد رفت بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

نگار بزنی چو در آید بخنده نمکین نمک بر افکند [illegible] ریشان

چه بودی از بنیر لفش بستم افتادی چو آستین کر کار [illegible] درویشان

بار

ایضاً للمصنف

یارب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده — این پادشاه عادل و سالار خسروان

توفیق طاعتش ده و بپرهیز معصیت — هرچه آن ترا پسند نباشد بر و مران

از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار — یارب بحق سیرت پاک پیمبران

بعد از دعا نصیحت درویش معرض — نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن

دانی که دیر و زود بجایی تو دیگری — حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش و مصلحت اندیش و حزم کن — درویش دست گیر و خردمند پروران

این خاک نیست گر بتامل نظر کنی — چشمست و روی و قامت زیبای دلبران

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد — گردان شاهنامه و خاقان و خسروان

بسیار کس بداد که بگذشت روزگار — اکنون که بر تو می گذرد نیک بگذران

چون نام نیک و بد تو شنیدی که بماند — از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که ز عالم نبرده اند — بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری — خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — گر مقبلی بگوش مکن قول مدبران

این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش — تا دل شکسته نکند بر تو دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری — چندین دلاوری نکند بر دلاوران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش — گر بشنوی سبق بری از نیک اختران
باشند همیشه بر سر تخت کلاه بخت — در پشت ایستاده کمر بسته چاکران
تا آن زمان که بکر ماه است بر فلک — خالی مباد محلت از ماه بکران

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد — گر غره چند شتابی بخون خود خوردن
از او بپرس که دارد اسیر فتراک — از آن مپرس که دارد کمند در گردن

چند گویی که مهر از او بردار — خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا ننهد — جلند کاه پاره مسکین

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش — چندان روان بود که برآید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نشود خان و مان او

نه نیکان را بد افتد دست هرگز — نه بدکردار را [illegible] انجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نمانند — چه ماند نام زشت و نام نیکو

رمان

زبان زنان صانع بکند در علم صورت — مگر چندان که بر معنی بری راه
گر نه بیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هرچه رخت سرای سوخته به
با بداندیش خود نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدای — بسنان اجل بدوخته به

مرا گر صاحب دیوان اعلی — چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور پایهٔ خویش — خلاف عقل باشد خودنمایی
یاتی فضلته آتی البکم — وکل الصید من جوف الفرای

آیین برادری و شرط یاری — آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم — از غایت دوستیم دشمن داری

نخواهی که بزرگان چون ببینی عزیز من بخردان بر ببخشائی
اگر طاقت نداری صدمت پیل چرا باید که بر موران نهی پای

نظر کردم بچشم رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت که خاطر را بود دفع ملالی
خدایت آنکه ذات بیمثالش نگردد هرگز از حالی بحالی

ای که گر هر سر مویت زبانی گردد شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چند کرم و رافت و رحمت شرطست که بجایی آوری او سست وفایی نکنی
بادشاهیت میسر نشود بر سر خلق تا شب بر در معبود گدایی نکنی

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تو نیز بنده آخر ستیز نتوان کرد خلاف حکم خداوندگار چند کنی

آن ملک

آن مکن در عمل که در عزلت   خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش   تا همه وقت محترم باشی

مقاومت نکند با تجربه بنشانی   مگر کسی که تهور کند بنادانی

کس این خطا نکند آنکه دفع دشمن خود   توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

دوش با یک صحبتی بودم   گوش با چشم با مطرب و ساقی

با کمال معاشرت کردم   هرچه سالوس بود و زرّاقی

گفتم ای دل ... اکنون   که همین بود حد مشتاقی

دیگر از بامداد می بینم   طلب نفس همچنان باقی

ارکان فضایلی و گهر دریایی   بی راحت خلق یاد می ننمایی

گر با همه عیبها کرم انسانی   عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

نبایدت که سر اینسان کنی تو آخذ ملک   نگاه دار دل مردم از پریشانی

چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند   تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

رحم الله معشر الماضین / که بمردی قدم فشردندی
راحت نفس بندگان خدای / راحت خویشتن بشمردندی

از من بگوی شاه رعیت نواز را / منت منه که ملک خود آباد میکنی
آبله که تیشه بر قدم خویش میزند / بدبخت کو زدست که فریاد میکنی

تا کی بجاه و مال دنیا نازی / وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای / یکچند بنو خاستگان بپردازی
غماز را بحضرت سلطان که راه داد / همصحبت تو همچو تو باید هنر وری
امروز اگر بگوش من گرد بش تو / فردا بگوش تو کند بش دیگری

بس دست دعا بآسمان بود / تا با بخت بر آمدت بپیکان
ای گرگ بگفتمت که روزی / تا که بسر افتدت بلنگی

خداوند آن نعمت اکرم است / ولیکن جمعه به بر بی نوای

اگر

اگر بیگانگان تشریف بخشند   هنوز از دوستان خوشتر گدائی

جرم تن آنکه رسم نیکش   ماند بس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیک   ور عادت بد نهی تو دانی

بر راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد   هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید   مرد خدا را چه کار بر در والی

ز لوح روی کودک می توان خواند   که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند   توان دانست ریحان از زمرگی

شنیده ام که فقیهی به شیخنایی گفت   که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی   وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست   چو فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت آنچه تو بینی حلال مال منست   نه ملک دست بستم بوجه آزاری

وزان دگر به اسم تجارت آورند   حرام را نبود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد   ازین حرام ترست هست وصد بسیاری

وله

اگر ممالک روی زمین بدست آری   وز آسمان بربای کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری   نیرزد آنکه وجود ی زخو بیازاری

وله

دیگران در ریاضتند و نیاز   ای که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار   گو همی تیز دو تو بی تازی

ایضا

هیچ دانی که حبت وحش حرام   یاکدام است وحش نافرجام
بکدامی فراهم آوردن   بس بنشوخی بمعصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته زدام   باز گردید سر گرفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار   کی تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند   نی به جنگش دگر بیازارند
زخم بالای یکدگر نزنند   بخراشند و مرهمی ننهند

خانه وکل

خار و گل باهمست و ظلمت و نور — عسل و شهد و نشتر و زنبور

وله

چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی

ایضا

وله

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم

نباید بستن اندر هیچ کس دل — که دل بر داشتن کاریست مشکل

وله

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که می کاوید قبر پادشاهی

بطفلت از بار کاهش خاک میرفت — سرشک از دیده می بارید و میگفت

وله

ندانم پادشه یا پاسبانی — همیدانم که مشتی استخوانی

وله

شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم باریست بر دل

وله

بیک سال در جادوی که از منی ‌‌‌‌‌‌ میان دو شخص افکند دشمنی

سخن چین بدبخت در یک سخن ‌‌ خلاف افکند در میان دو کس

ایضاً

نکوئی کرچه با ناکس نباید ‌‌ برآئی مصلحت که که بباید

سک درنده چون دندان کند باز ‌‌ تو در حال استخوانی بپیشش انداز

بعرف اندر جهان از سک بتر نیست ‌‌ نکوئی با وی از خیری بتر نیست

که کر سنکش زنی جنک آزماید ‌‌ ور نیش تیمار داری سکه باید

وله

نمیرد کر بمیرد نیک نامی ‌‌ که در خیلش بود قایم مقامی

چو در مجلس چراغ نیست از شمع ‌‌ بمیرد همچنان روشن بود جمع

وله

دشنام تو سر بسر شنیدم ‌‌ امکان مقاومت ندیدم

با مثل تو به بود مدارا ‌‌ تا فرق بود جواب مارا

وله

کان روز که از من نیفتی ‌‌ با کوش تو آید انچه کفتی

وله

دانی چه بود کمال انسان   با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را   دلداری دشمنان مدارا

وله

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم

وله

خداوندان کام و نیک بختی   چرا سختی بر ند ایم سختی
بروشادی کن ای یار دلفروز   غم فردا نشاید خوردن امروز

وله

فرشته صفت مردم هوشیار   نه بسیار خسبند و بسیار خوار
دریغ آدمی زاده بر محل   که باشند کالانعام بل هم اضل

وله

هر آنکه بپالین نهد هوشمند   که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

وله

وله

نه اندازه بیرون مرو پیش زن ... نه دیوانه تیغ بر خود مزن

به بی رغبتی شهوت انگیختن ... به رغبت بود خون خود ریختن

وله ایضاً

بسی سال باید نگهداشت مرد ... که روزی به کار آیدت در نبرد

چه مردی کند در صف کارزار ... چو دستش تهی باشد از روزگار

اگر خوش بخسبد خداوند تاج ... رعیت نخسبند شب در دواج

وگر زنده دارد شب دیر باز ... بخسبند مردم بآرام و ناز

نخواهی که ملکت برآید بهم ... غم ملک و دین خورد باید بهم

به انجام رفت و به اندیشه کرد ... که بازیردستان ستم بیش کرد

که سختی و سستی برین بگذرد ... بماند بر او سالها نام بد

غم زیردستان بخور زینهار ... بترس از زبردستی روزگار

عدو را بکوچک نباید شمرد ... که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نبینی که چون با هم آیند مور ... ز شیران جنگی برآرند شور

رعیت درخت است اگر پروری ... به کام دل دوستان برخوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن ... که نادان کند حیف بر خویشتن

جوانان

جوانان فرخنده بخت ور ‌ زگفتار پیران نه پیچند سر

جوانان بهازوی شمشیر زن ‌ نواحی کشایند و پیران بفن

جوانان پیل افکن شیرگیر ‌ ندانند دستان روباه پیر

وله ایضاً قدس سره

سگ بر آن آدمی شرف دارد ‌ که دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید ‌ تا معانی بدل فرود آرد

آدمی با تو دست ... معصوم ‌ سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد ‌ وآدمی دشمنی روا دارد

همه اشیا زند آدمند بشر ‌ مثل بعضی بخیر و بعض بشر

آن یکی مور را نیازارد ‌ وآن دگر سگ برو شرف دارد

همه دانند لشکر و میران ‌ که جوانی نیاید از پیران

عذر ... بر عذار من پیداست ‌ بعد ازینم چه عذر باید خواست

وله ایضاً قدس سره

مگوی آنچه طاقت نیاری شنود ‌ که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن ‌ بود حرمت هرکس از خویشتن

چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکوگوی تا بد نگوید کست

بجز دانش مغز با کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع کنی روزگار / بناکار دیده مفرمای کار

نه هر گاو زور آورد با پلنگ / مگر آنکه با شیر کردست جنگ

اگر هوشمندی مکن جمع مال / که جمعیت را کند پایمال

مرا هیچ ازین کیسه پر سیم بود / شب و روز از کیسه ام بیم بود

بیفکندم و کیسه بر تافتم / وزان پاسبانی فرج یافتم

وگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و ببار

خداوند زر بر کند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو

که گر روی بر خاک بالش نهی / جوان [illegible] نگوید بدست تهی

ز دست تهی بر نیاید امید / به زر بر کنم چشم دیو سفید

ایضا

این دغل دوستان که می بینی / مگسانند گرد شیرینی

نظامی

تا خط می که بست نوشتند
همچو زنبور بر تو می جوشند

باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری
مهربازان بنوز هشیاری

باز دیگر که بخت باز آید
آشنای ز در فراز آید

دوغ باهیی بسته که چپ و راست
در وی افتند چون مگس در ماست

دست خواهی سگان بار آرند
کاستخوان از تو دوستر دارند

وله

هر کرا بنده را تو بیم کنند
صورت امن از و خیال مبند

آنکه خلق نیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند

هر که بی مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر

هیچ بی مشورت که بنشانی
بر نیارد بجز پشیمانی

ایضاً

ای بسا دیده حیف بر درویش
از برای قبول خاطر خویش

تا دل پادشه بدست آری
حیف باشد که حق بیازاری

برگزیدست ای گل خندم
از گلستان اصطفی آدم

حلقه از عبادی اند گوش | خلعتی از بحکیم جوید پوش
دامن از این قبای بالای | تا بخاشاک در نیالائی
ای پری روی حسن التقویم | حذر از اتباعی دیو رجیم
کادمی گونه در مقام خود است | اسفل السافلین و بود و در است
قیمت عمر اگر بداند مرد | بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سبکی دهند بنقد | بستانند از و بملک هند
جوهری را که این بصیرت هست | ندهد بهای خویش از دست

پند سعدی بجان و دل بشنو

فرد خواهی به کار رو در بدرو

خری از روستایی بگریخت | جل بینداخت و بار روم بگسیخت
در بیابان چو گور خر می تاخت | بانگ میکرد و جفته می انداخت
که بجان آدم ز محنت و بند | خر نخواهد ز روبار بنم کند
شادمانا و خرما که منم | که از این پس بکار خویشتنم
روستایی چو خر برفت از دست | گفت ای نابکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت چو گفتن | که خری اید بابگاه رفتن

انداخت

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار

همچنین بی هنر و جاهل هست روز درماندگی بکار نیست

ولہ

نه همه آنچه قیمتش بیشتر بهی نشود کاسه پر ز دیگ تهی

حرص خیزد ز آدم نادان مثل مورچه است در میدان

ریگ انگشته زیر پای دواب آن دگر دانه میبرد بشتاب

ایضا

شنیدم که باری سلطانی خطا کرد که پیوست از زمین بر آسمان گرد

به شکین ز اسب افتاد مدهوش چو بلبش سر بگردید بر دوش

خردمندان نظر بسیار کردند خرد پیمانش بعجز اقرار کردند

حکیمی باز پیچانید سر ولبش مفاصل گرم کرد از برد و سوزنش

دگر بار آمدش یونانی از درگه به بوئی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم آن ... الف طلب رجوعی به بی شرمی بگردانید از وی روی

حکیم انجت بی ستان بر آشفت برون از بارگه میرفت و میگفت

سرزنش بر باغم تا غیرت یافت سر از من لاجرم زحمت بر تافت

چو از چاهش بر آورد و بنواخت — دگر واجب بود در چاهش انداخت
غلامی را کلاهی داد و فرمود — که امشب در شبستانش کند این جود
وزانجا کرد عزم رخت بستن — که حرمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست — خبر [illegible] سوی می کنندش از راست
طلب کردند مرد کاروان را — کجا بینی دگر برق جهان را
پریشان از جفا می گفت مردم — که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بر گشتی طبیب از خود میازار — که بیمار [illegible] شود آید دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن — چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش — که دونان همت کند منت فراموش
منه بر روشنایی دل به یکبار — چراغ از بهر تاریکی نگهدار
نشاید آدمی چون گربه خفته — چو سیر آید نگردد گرد [illegible]
وفاداری کن و نعمت شناسی — که بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست — هر آنکو حق نداند آدمی نیست

وله ایضاً قدس سره

الا ای ترک [illegible] طبع عامی — نکوئی ترک [illegible] [illegible]

لوا بینی

تو گر بینی که بدخویی کند یار　　تو خوی نیک خود از دست مگذار

من این پند و مثال از خود نگفتم　　دری بس من آوردند سفتم

زخردی تا بدین غایت که هستم　　حدیث دیگری بر خود نبستم

بزرگی این حکایت بر زبان راند　　و[illegible] آمد مرا جهل فرو ماند

الا ای نیک رای نیک تدبیر　　جوانی مرد جوان طبع جهانگیر

ندانستند قدر فضل و درایت　　وگرنه سر نهادندی بپایت

شنیدم قصه‌های دلفروزت　　مبارک باد سال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز　　که ایزد در بیابانت دهد باز

که هر کس از ما چو ما بسیار بودند　　که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش　　تو نیکوکار باش و نیک اندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد　　حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد　　دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بختت همنشین باد

ترا او هر که گویم همچنین باد

برای [illegible] بود　　که جهان دیده [illegible] بود

صد بنجه بزیست یا صد و شصت بعد ازان بشت طاعتش بشکست

دست تشرق از طعام باز کشید جفت رنجوریش در آغوش کشید

روز و شب در لفافه و ناله و وای خویشتن در بلادها که سرای

کشته صد ره ز جان خویش نفور او ازان رنج و ما ازو رنجور

نشنیدی حدیث خواجه بلخ مرگ بهتر که زندگانی تلخ

موی گرد لبش از سیاهی بود نیست بعد از سپیدی الا گور

عاقبت تنگ جان بستان آمد تا ز تخت جو بتمامان آمد

جان سختش بجنبش لب دیدم روز عمرش به بیگه شب دیدم

بارها گفتمش بخفیه لطیف که به سلمت بریم یا به خفیف

گفت خاموش ازین سخن زنهار بیش ازین زحمت و صداع مدار

ابلهم تا هلاک جان خواهم راحت خواهی نه این خوان خواهم

گر از دیدنم ملول شدی یا بجز کم ز بهلی عجول شدی

میروم گر ترا ز من ننگ است که نه خیز دو وجه نشستا هنگ است

بسم این جا یکه صباح و مسا رفتم اینک بیار کفش و عصا

او درین گفته بار از تن برداخت رفت و هفته بدیگران [illegible]

اندر ازرهنه

اندران دم که خشمهاش بخفت   می شنیدم که زیر لب میگفت

ای دریغا که دیر ننشستم   رخت بی اختیار بربستم

آرزوی زوال کس نکند

هرگز آب حیات بس نکند

سپاس و شکر بی پایان خدا را   بدین نعمت که نعمت نیست ما را

ب مالا که بر مردم وبال است   ند ظلم و تاکید ضلال است

مفاصل مرتجی در دست عاطل   بهار بیر بجگی و زور باطل

حدیث پادشاهان عجم را   حکایت نامهٔ ضحاک و جم را

بخواند هوشمند نیک انجام   نشاید کرد ضایع حیفه ایام

مگر کز خوبی نیکان پند گیرند   ز بد انجام بدان عبرت پذیرند

خرامش باد بر عهد بد اندیش   شکم بر کردن از پهلوی درویش

شکم بر زیر بارش باد و گردن   که راحت خواهد اندر رنج مردم

روا دارد کسی بر مردمان زور   کبوتر دانه خواهد هرگز از مور

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد

شکار ز خیل گنجشکان نگیرد

سلطان باید که خط درویش — خواند نه مراد خاطر خویش
تا او همه مراد خود شناید — درویش مراد خود نیابد

وله

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد — هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانایی و گر کوتاه دست — هر کرا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینت اگر قادر شود — بس خیانتها ازو صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

ایضاً قدس سره

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنی نماند بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
عمر برفت و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار

یار ناپایدار دوست مدار		دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد		خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست		کس نیارد ز پس ز پیش فرست
ای تهی دست رفته در بازار		ترسمت پر نیاوری دستار
پند سعدی بگوش جان بشنو		ره همین است مرد باش و برو
مایه عیش آدمی شکم است		تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید		گر دل از عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست		گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش		چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب		جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عاقل کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

دوام دولت اندر حق شناسیست		زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود ندانی		نماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند لطف و احسان و نکویی		حرامت باد گر شکرش نگویی

کتاب از دست دادن سست رایست که اغلب چون بمردم بیوفایست
گروهی تابن نه پابندان سوگند را که پابندان نباشند هیچ پابند
جوان سخت رو در راه باید که پابندان بی قوة بپاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور
بکال نیک و بد راضی شو ای مرد که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سگ زنجیت تا زیک شب تنگ هم از جودی بخندند کودکان سنگ
ای خداوندان طاق طمطراق نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن پس بیکبار از سرش برخاستن
هر که آمد بر خلق خدای خود قبول نکند هیچش از خدا مشغول را
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

ایضاً

تو آن نکرده از فعل خیر یا من و غیر که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانه فضلت که مقصد امم است یکیست در همه عالم و شوق اهل بها
متاع خویشتن در نظر حقیر آمد که بر توی نه بکس آفتاب سهها

بسمع خواجه رسیدست گویی این معنی — که گفت خیر صلوات الکرام اجود ها

ولهٔ

متی خلت بشیراز یا نسیم الصبح — خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

ولهٔ

ماه را دید مرغ شب پره گفت — شاهدست روی او و دلپذیرست خوست

وانکه خلق آفتاب گویندش — راست خواهی بچشم من نه نکوست

گفت خاموش شو که من بکشم — دشمنی باری از برای تو دوست

ولهٔ

ناکسان را وجوه پیدا نیست — مشفق مهربان یکدگر اند

استخوانی دران میان انداز — که همی گاه یکدگر بدرند

ولهٔ

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — بسخن گفتن زبانش بدان به نشوند

وانکه پاکیزه رود گر ننشیند خاموش — همه از سیرت زبانش نصیحت شنوند

مرغ جایی که علف باشد و چینه گردد — مرو صحبت [illegible] که گرم بیند و خود

سفله گو روی مگردان که اگر قارون است　　کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

ولہ

آنکه چه البته نیست اگر دانی　　نه شنوهر به علم و حکمت و پند

چند فرزند در شکم دارد　　همه شاهد به یکدگر مانند

چون بمیرد کسی بقای تو باد　　او بزاید بقدر سی فرزند

سی ساله توانگری و فرمان　　یک روز هلاک جان نیرزد

روزی البته نوشته بودند　　کلی همه دولت و منصب آن نیرزد

دیدی که چه عیش کرد و چون مرد　　آن عافیت این فلان نیرزد

صد روز بقا چنانکه دانی　　مردن به زه کمان نیرزد

ولہ

من نگویم ندیده ام دهنی　　گرد آن تو تنگ تر باشد

تنگ ترین دهان فراخ ولی　　نه همه تنگها شکر باشد

ولہ

آنرا که تو دست بخش داری　　کس نیز جفا زدن نیارد

ما را که تو پای بر نشستی　　کس نیست که دست بخش دارد

[illegible]

53

بر تربت دوستان ماضی ز ... بگذشت نسیم بوستان بسی باد
کز لاله زبوستان بروان شد ... سهلست بقای دوستان باد

وله

یارب اینم نامه سیه کرده بنفایده عمر ... همچنان از کرمت چشم رحمت امید
کر بزندان عقوبت بردم روز شمار ... جای انست که مجبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس جزئی ... من بیفایده بدبخت تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب ... که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید

ماکیانیم که در معرض مردان ایم
ماکیان راچه محل در نظر باز سفید

تو آن نه که بجور از تو روی برپیچند ... گناه تست و من استاده ام باستغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز ... که خاک پای توام خاک راچه غم ز غبار

وله

دل منه بر جهان که دور بقا ... میرود همچو سیل سر در پیش
پیر دیگر جوان نخواهد شد ... پیر پیش نیز هم نماند بیش

ولہ

دوشش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسیده بگوش

گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند خاموش

گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

ایضا

دشمنت خود مباد و گر باشد دیده بر دوخته به تیر خدنگ

سر خصمت به گرز کوفته باد پی روان او فتاده و صف جنگ

خون و دندانش از دهن برتاب چون اناری که بشکنی بدو سنگ

ایضا

وله

بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم بخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ

ز درد عشق تو امید رستگاری نیست که کشتگان نتوانند مبدکان بداغ

ترا فراغت اگر بود و گر نبود مرا بری تو از هر که عالم است فراغ

دلیل روی تو هم روی تست سعدی را

چراغ را نتوان دید جز بروی چراغ

خوبرو گر بلاس در بر کن که همان لعبت نگارین است

از ره

زشت رو گو هزار حله بپوش　　که همان مرده شوی با زینت

ولہ

جامع هفت چیز در یک روز　　عجبست ار نمیرد آن دارا به

سر بریان و جوز و ماهی و ماست　　تخم مرغ و جماع و گرمابه

ولہ

حریف عمر به برده در فسوق و فجور　　بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد　　تو خود دگر نتوانی بر این خوانش مخند

ولہ

خواستم تا زحلی گویم و منحوس ترا　　باز گویم که بصد بار ازان نحس تری

نخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد　　که تو از گرسنگی تخم ملخ را ببری

تم المقطعات والحمد لله

کتاب المضحکات از کلیات حضرت شیخ الامام سعدی شیرازی

آن شنیدی که در دیار شمال　　بود مردی بخیل صاحب مال

دختری زشت روی بد خو داشت　　گر همه جنس جامه نیکو داشت

زشت مانند حبشی و دو بها　　که بود بر عروس ناز بها

با جوانی چو لعبت سیمین / عقد بستش بمبلغ کابین

شب اول که شرط عشرت بود / عرق و عود کرد و مشک اندود

نقره اندود بر درست و دغل / عنبر آمیخته بکند بغل

پرده زرنگار بر برداشت / تا که از روی بی صفا برداشت

فال بد باز بود و طالع زشت / در دوزخ بروی اهل بهشت

همه شب روی کرده بر دیوار / تا نهایت دیدن آن دیدار

بار با نو عروس جان فرسای / دست در دامنش بزدی که درای

بس از بخت خود بر آشفتی / زهر خندان بزیر لب گفتی

تو مناره زبای بنشانی / شهوت من جان بجنبانی

ملک الموتم از لقات تو به / عقربم گو بگیر تو دست منه

تا بصبح از شراب فکرت مست / دست لاحول میزدی بر دست

بامدادان نه جایگاه ستیز / که تحمل کند نه راه گریز

مدتی صبر بر مجاهده کرد / عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید / نفس غیرت باستخوان برسید

با پدر زن نهاد قصه خویش / کای مصالح شناس خیر اندیش

تا امروز

تا به امروز بنده پروردی مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت به قصه‌های دراز نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی دگر بفرمائی پایم از بند غصه بگشائی
زن و فرزند از برای آن باشند که دلاویز و مهربان باشند
نه منم آسوده ام نه او خرسند نعمت ما و خویشتن مپسند
پیر بر آورد و گفت پیر کهن جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و محنت و درد یا به زندان شوی بعلت برد
چون جوان این سخن شنید از پیر متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را به هیچ در نگرفت هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید به جز اندیشهٔ گناه ندید
خواهرش را دل آور بدست مهر از و بر گرفت و دزدی است
تا شبی پایی در دو اجنس کرد میل در سرمه دان عاجنس کرد
روی در روی و دست در گردن ناف در ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست بند شلوار عصمتش بگسست

کودک از کوچک فغان در بست   بدپرستی زرنش دهان بربست
روی برخاک و جفته بر افلاک   چون سرش رفت تا بخایه چه باک
خانه خالی و دبه فربه دید   گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت   هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد   خاله را نیز شافه بر داد
دایه را نیز هم بدل داری   مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را   خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد   نیم شمعش درمیان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش   بردوانید و همچنان گردش
خوابنیدش بلطف در زانو   قضی الامر کیف ما کان
نازک اندام سر خوشی میکرد   بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد   کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آنچه بار نتوان گفت   در از این خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت   کار او هم بقدر وسع بساخت
باره روح بخش در سنگش   تا نیاید ز دیگران ننگش

جون بنی و بود

خویش و پیوند و هر که زانشناخت — همه را در قفا و روی انداخت

بوق رویین در آن قبیله نهاد — همچو شمشیر و قتل در بغداد

همه همسایگان ندانستند — نهی منکر نمی توانستند

چند ابلهی در دل اهل نهان ماند — شهرتی کو است در جهان ماند

آشنایان و دوستان رفتند — حال پیشش بدر زنش گفتند

بر سر خاک باده دود برفت — دیدگان ببست و ز دود برفت

کیسه‌های قبائه حاصل کرد — پیشش داماد پهلوان آورد

گفت کاین فرو ملک رخت جهیز — همه پاکت حلال کردم خیز

یار دزد و منده کاین شنید ازبر — متحیر بماند و بی تدبیر

آب در دیدگان بگردانید — خویشتن در میان شادی دید

گفت ای سیدی و مولائی — چه گنه کرده‌ام چه فرمائی

گفت نی نی سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من

کاندرین خانه از قرابت و خویش — کس نمانده ست جز من درویش

هر چه ماده درین سرا و زست — از جفاهای تو ناپکار زست

گر شبی باختن کنی هم من — دیو شهوت که گیردت دامن

گفت هرگز من این خطا نکنم   جفت شیرین خود رها نکنم

یاوران آمدند و انباران   هر کس از گوشه بر و تازان

جنگ با هر یک اتفاق افتاد   عاقبت صلح بر طلاق افتاد

از کمند بلا بجست چو صید   که خلاصش بجان بود از قید

گل رویش بناز کی بشکفت   هیچ امید در زیر لب می گفت

حیف بر دون زکار دانی نیست   با گرانان به از گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

ای معشر یاران که رفیقان منید   عیش خوش خویشتن منغص مکنید

این مطرب با هنگ نمیداند زد   زانجاش بدر برید و بیرون فکنید

خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود   لعنت بتو می بارد و بر کیر تو بود

سر زخم بگو بد که چرا می زاید   آن تجربه که نه مه بتو آبستن بود

ترا من دوست میدارم که یکبار   در آغوشت کشم یا نیم روزی

مراد عاشق

مراد عاشق از معشوق اینست — وگرنه نادری دارم چو نوری

آمد بنماز آن صنم کافرکیش — ببریده نماز مومنان درویش

میگفت امام مستمند از دل ریش — ای کاج من از پس بدمی او از پیش

آنکه سروش بقد و بالا نیست — با همه راستیست و بالا نیست

اندرون فراخ گنبد او — همه را جای هست و ما را نیست

بی تو بر ما شبی نمی گذرد — که عمود دم چو سنگ خارا نیست

آنکه همسنگ دوغ در کونت — آب در مشک هیچ سقا نیست

ای بزیبایی از جهان ممتاز — بیوفایی مکن که زیبا نیست

بر سر بوق من چرا نروی — مگرت خاطر تماشا نیست

چه گنه کرده ام نگارینا — که ترا برگ صحبت ما نیست

بوسه برگرفتن از دهنت — چرتی در دلست و یارا نیست

به جماعیم دستگیری کن

که مرا بیش ازین تمنا نیست

ماه روی چو لعبت سیمین کام خود بستان از دهان او بر گیر
در بلندی در رشت می خواهی میلی از جل مناره در بر گیر

کنگ شعرا چو شعر آغاز آورد خود را چو مگس اندر دهن کار آورد
در عقب همه تبریز و خراسان و عراق با مشک در یده چون آب ریز آورد

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن خیالی دارم شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

گویند که دوش شحنگان تتری دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز به آو بختنش میبردند می گفت رها کنید که گریبان ندری
طلب جالینوس شد کیر در کون تو دبنه صفرایی بود لیمو درو باید فشرد

شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه هست شکسته
چون از بیت خارج می کردم آفتابه تهی میشود اگر از ل

استنجا کنم

استنجا کنم بعد از ان فارغ شوم جون باشد حکایت

واعظی گفت که هر کس که امشب دو رکعت نماز بگذارد او را

حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت من این نماز

را بگذارم اما این حور را نیز هم پرسیدند که چرا گفت اگر سر شوی کنار

من باشد و در بغداد تش کاید مرا خبر نباشد لطیفه شخصی لجیک شتر

میرفت جون شتر او را بدید نعره میزد و تیز میداد و دم می جنبانید پرسیدند

که چرا نعره میزنی گفت تا پی آدم بترسند گفتند چرا تیز میدهی گفت من

نیز می ترسم گفتند چرا دم می جنبانید گفت مبانی می طلبم لطیفه

اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میداد همراهی داشت او را منع کرد

گفت خاموش که ایشان زبان ما نمیدانند قطعه وقتی پادشاهی دست

بر در کون مخنثی زد مخنث تیزی داد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا چه

زهره آن باشد که پادشاه در خانه من زند من جواب ندهم حکایت

مسخره را طفلی در وجود آمد بدکان عصار رفت تا روغن شیر بخت خرد

عصار در بسته و بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره جون بخانه رفت

و بخوردن داد هیچ گفت بعد از مدتی می گذشت عصار را دید در دو دکان

گرفته بود و فریاد میکرد و می نالید مسخره برفت و قدری نجاست خشک
کرده شائیده در کاغذ پاره کرد و بوی داد چون بدان گرفت گفت این
چیست گفت این خره آن روغن است که امروز بمن دادی **حکایت**
شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود پسرش گفت ای بابا این چیست گفت
این پایهٔ بابای است گفت این پایها که گفتی معین هست چون هم پایها گفت
آری گفت آن کجاست گفت مادرت را طرطوسی هست که گاه گاهی
آنرا در پایی می کنم **لطیفه** وقتی شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا شد و سیاه
بود پسرش پرسید که ای بابا چرا این چنین سیاه است گفت از بس که در کس
مادرت نهادم بعد از آن مدتی دیگر روزی پدر در ریش خود می نگریست گفت
آوخ که همه ریشم سفید شده است پسر جواب داد که این هم در کس مادرم نه با سیاه
شود **لطیفه** فقیهی در مستحم تیز بلند دادی طبلکی به پسرکی داد و گفت
که هر گاه که من در مستحم روم تو این طبلکی را میزنی تا آواز تیز من نیاید و
کس نشنود پس هر گاه که تیز فقیه بر آواز طبل غالب می آمدی فقیه
پسرک را چوب میزدی و میرنجانیدی و گفتی که طبلک را چنان بزن
که آواز تیز من نیاید پسرک جواب داد و گفت که تو چنان می ریزی که

برآواز

براوازطبلک من غالب می آید کناه ازمن نیست بلکه کناه تبز بلند

تست مراد ازین حه تقصیر دست تم المضحکات کتاب مجالس الخمس از

مضحکات حضرت شیخ سعدی شیرازی قدس الله سره العزیز

اللعن الشیطان وشتم الحیان لعنًا لایشبعه الزمان وشتمًا لایکمله

الدوران الذی یجمع بنباء بین النسوان کما یجمع باللواطه بین الرجال و

النسوان اشهد ان لاحلوا ء الذ من الماقوت ولالون احسن

من الیاقوت وابطن الجایع لایشبع الا بالقوت واشهد ان التماج عند

العشیره انفع من السکباج وصوت البربط الطیب من حک حک

کمان الحلاج ونغمات القوال احسن من تک تک دفین النساج

شهادة لایسمع الامن کان سمعه لایق الترهات قال اخبرنا ابو

شغشغ الکیجانی قال اخبرنا ابو شلقلق السیتانی قال اخبرنا ابو الراحوت

الاردبیلی قال اخبرنا استاد هذه الصنعة احمق بن قلتبان بن قواد

عن ارذل الخلایق وعدو الناس ابو الوسواس الخناس علیهم لعنة

الملایکه والناس قال الحجاج فی الجمعه جمعیته وجماعه النسوان بالاجماع خیر

من الاجتماع من الغلمان والصبیان کذب القایل والناقل وانا من

۱

الکاذبین وانتم الاجمعین فی درک الاسفلین اما بعد اگرچه افتتاح سخن

وآغاز نصیحت بلاحول کنند و مجلسان بتلقین این کلمه آب در دهن چون

بول کنند پس همان به که در دعا آویزیم و کلماتی چند چون انگشت از دنباله فرو

ریزیم که دعا این نجارکان و نصیحت این سوسی زادکان اینست که قومی نادر

که درین مجلس حاضرند و بر روی این بیبرهنه کوهی ناظر لعینا الخنثان را گیرد

کس همدیگر برخورداری ده و شوی و زن ایشان از هم طلاق و بیزاری ز

بخشای و این میخوارکان بیطاقت و روسپی زادکان بی بضاعت را در دادن

کان و کادن و زادن قوتی تمام ده و در بر نهادن و اندرون شدن و بیرون

کشیدن جام جان بخشای کرامت فرمای و ذوق بوسهای چون قند از لب

خواتین دلبند بلب و کام همه برسان و عماد عمود هر یک را بعیوقه افراشته دار

بند در بندکان بمفتاح نجاح گسسته دار و عقد پیوندشان تا حی علی الصلوٰة

و حی علی الفلاح پیوسته دار و در زاویه همه را از آب کوزه آباد گردان تا برگ

ناوشان که خلوتخانهٔ شیخ ابوالعباس است از کوزه و دبه ابریز مالامال الخصیتین

متجلی دار و گوش این مشتاقان از آواز باسرای بلبل و قلقل قرابه و قلقل

مترنم دار و چشمهای شان بالتقای لقای روبهای خوب و صورتهای مرغوب منور

و گوشهای

و گوشهای بزرگ پدر و روشن دار و دیدهٔ ناپسندیده رقیبان و مدعیان

و گوش هیچ بهوش غمازان از شنیدن این احوال کور و کر و لال گرداند

و هر جا که دلارایی خوش صفایی در کنج خانه بدست زشت لقایی

گرفتارست او البته و صلاح در زیر این مشتاقان انداز بدنجابان

آمین بتو سفید بر عنت پس بدان ای دوست عزیز من و لفره تیز

من کور موز من که این هزنات که بر تو خواندم صد بیتیست چون عقد

و عقد فاجر لوطی شکسته بسته حکایتیست چون کون کودکان نادر بست

و چون بند شلوار جلبان سست نادره ایست در خور این کافرکیشان

مخرقه ایست که بمطرقه در بروت مجلسیان می بندم زنده قه ایست

که بسبیت آن بر ریش مستمعان می خندم هدایتیست از کتب من عمل

به فهو من المردودین و من سمعه فهو من الاجمعین شرفه الیست از دار و خانه

من استعملها فقد وسع معناه شربتیست از دار المرض من شربها فقد

صعد الی الجنة قدر آن تاویل این هزنات و معنی این هدایات آنست

که در جمعه جماع با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن

با جماعه عاشران باده درائی و مباشران نازخانه و بیزه ناپسندیده

نرگه گون کودکان دریدن و سرقلبن بجدان از زوایای زاویهٔ الیشان

کنیدان ای کافرکیشان ای تیز ریشان نه نهار تا فرزه بهرزه در

درون قصر قصری نشان علمان ننهید و طرزه لرزه راخر درکاسی

بر وسواس سرپوشیدگان جابی مدهید بوق را در طبل کودکان

نزنید بلکه این سالوق به دَر در بند و لالان اخکنید و جهدان در زندان

نومفتاریدبلکه درزندان جلبان فرستید و قطرات عبرات این

کل یک جشم را برابر کوهها مفتانید بلکه این رشحات را

بر صفحات کشته زار رانید که آن هیچ حاصل و کوششش باطل است و این

عیشش متواصل و آسایشش عاجل و آجل است **قطعه** اندیشه

خیز کو بها ماهی دهدت ؛ وز نقرهٔ خام تکیه کاهی دهدت ؛ هر قطره

سیماب که در وی ریزی ؛ نه ماه شود چارده ماهی دهدت **سوال**

مولانا رحم کاکل وآیاک فی لحیتک جور الملک کل بیا تا چه بهره خواهی

در امید و چه نازخواهی خانید بچه دلیل فرموده‌ی و بچه علت نمودی که

سبلت در کس دولان منفشارید و در ریش بکنده کان سپارید دانکه

اگر جوانی سر کردانست جرهی فاجری ازلی تاجری بود تا مرادی از وجوید

بالذ نشه

باید که بسیار و تامّل بشمار این مطلوب و نباید بعد از حصول و وصول
آن عاق را بعد در اتفاق افتد و دخول دست دهد باید که محکم باشد
که او زیر آن بجهد یا کون بکیر بفشارد و باین مصراع کار کند مصراع
شن در ره و کیر جز جهان این هم هیست و لبصد جهار جون شنیده لنکا فند
کند باید و اگر قصد او فرج بکر بی بسر زخمی فرستد در حال بباید بی مقال و گوید که
بیت بار وی همچو ماه و قد همچو سرو و ساج * با گیسوی سیاه و کس و
کون همچو عاج * جواه در گشته زمین نزل فیها استراح شادی میکنم
و خواه بر کوهسار من صعد علیها فقد استروح نظاره میکنم و می بر بام
آسیا همی گرد آتش بوق میزن نفسی خرزه در سوراخ کرد و جون ناف
میکنم زمانی بر قله قلعه من صعد علیها فقد امن من الآفات متحرک
می باش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها اسکنه الشهوات منزل
می شود اگر در عرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود در اینها هر دو موجود
است چنانکه از کتب آورده اند که لوطی قوادی را بطلب مقصود فرستاد
در حال دوشیزه را حاصل کرد قال ارغب تحته خصیتین وایر فقال
القواد ... فی فرجها جزا و علق علیه بصلین و ایر ... بر ان لم یکن

لک غرض لوطی گفت سرا رغبت بکی باشد که دو خایه با کیری از وود آویخته

بود قوم جواب داد که گرز می خواهی جنس کن وود و بیا از ان در آویز وود کونش

برا کر ترا غرضی نیست بعلت ملعونی باین بدیان دیگر که بر خواندم معنی اینست

که بی جاره آواره مفلسی که زر ندارد که جلبی بچنگ آرد که میوه را با خیود در

یراق آرد بکجد قطرهٔ آب از بنت انداز دو از جور کنیده و از جپالی قحبه

بر هد چنانکه حکیم گوید **قطعه** ای مرد ک خوم مباش زنهار : چندین زپی جماع

رنج : کر هیچ شنیده ز استادنه کالراحة اندرون نیجه **شعر** ای خواجه

اگر با جزو و تکینی : جز جلق زدن کار دگر نبینی : چه خوشتر از ان که در وقت

جماع : تا خایه فسره بر سرش می بینی **شعر** ای خواجه اگر راز ی اگر زیر اعی :

دانی چو نیست جماع بی انبازی : کاندر کنجی نجلوتی بنشینی : و ز کف کیسه

کون هر که خواهی سازی : وقت انست که ازین بالا فرود آییم و کرد کس و کون

این سرزنخان بر آییم و بر بالین همه مردان ریش بر بسان که فردا به کاه اینجا آیند تا دو

ازکیر مرد ریک ما بر خور داری یابند و باید که جلبان دیگر خود بیاورید و بر ان

خوبروی که بیاید از راه ببرید و هر زن ببر که با وی بود در جاه اندازید و بهدا

ختمت مرند مثت استغفر الله العظیم و اتوب الیه **المجلس الثانی** بعد تاریخ

السناس

الخناس ابو نواس قال اخبرنا ابو سخمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا
صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ اللاعنة وسید الفواحشة وملک
الشیاطین اخس الخلق وارذل العباد ابلیس تلبیس لعنه الله قال من ترک
السواک وبیک یمینک الغلاف ویفضح الاخوان یحشره یوم القیمة مع
فرعون وهامان کذب عدو الله وانت من الکاذبین حدیثی نادرست
و دروغی صرف و اسنادی سست ازان عمرو لشکر ضلالت و مهتر کشور
جهالت آن پیشوای مطرودان و مقتدای مردودان و آن معجون بدکردار
و آن قارون خاکساری آن ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت و آن نقطهٔ دایرهٔ عیار
که همه عالم دبدبهٔ طغرای طعن اوست و آن دون مایه که از دور آدم آفاق
پر کوکبهٔ لعن اوست تا از هندسهٔ وسوسه او تغیر و تحیر و خلت و لو اخت
با هم بیامیزد و درستی جامهٔ شقاوتش این طراز دارد که وان علیک اللعنة
الی یوم الدین عنوان لعنتش این توقیع نگارد که وانک لمن المطرودین طغرا
منشور ضلالتش اینست که واستفزز من استطعت منهم بصوتک خیال
جمال نگارینش این رنگ دارد که واجلب علیهم بخیلک بورجالک این
حدیث ملعون روایتیست ازان شیخ مایون که هر ناجوانمردی بد اختری که

بترک موافقت زبان گویید و دست از صحبت ایشان بشوید و از گوشهٔ
چشم مخالطت ایشان بپرهیزد و از جای بی انتفاع ایشان بگریزد و
گرد باره و قلعهٔ صبیان طواف کند و منع خزنه را بر تاجه کند ایشان سخت
گمراه اند و نفع خود به برادر مسلمان رسانند پادشاه بنه ادر روز حشر و جزا
او را با فرعون و قارون حشر کند عزیز از زنهار تا این حدیث را مجازی
نشمری و این نصیحت را بازی ندانی و این سخنها را از میان جان استقبال
کنی و این عمود را از صدق دل استعمال کنی و بوق را در طبق صبیان نهی
و ریش در چنگ ایشان تا در تحت این خطاب آیی که و من یفعل
ذلک فقد خسر خسرانا مبینا ای خواجه تا چند روی در پای جلبان
مالی که اگر گرد زرها را ایشان برای خر خار جلیده نیابی و اگر سر تا سر خندق
ایشان برای جز مار گزنده نه بینی و سمت همتها در گوشه دوال طبل
ایشان یعنی صبیان زن و قدم طرب در خلکاری ایشان نه تا باشند
که روزی از کون گنده گندی بتو رسد آخر دیدهٔ عبرت باز کن و ببین
که عمر به رکت برجه شکل است حمدان ست که قالب آن نمد ان است
اگر نه برای فرج زنگان بودی شکل او چون تبری بودی سوال مولانا

همکلکل

لعکاکل چه حکمتست که جماع از زاویه گو و کان خوشترست **جواب** لعکاکل
سوال لبس خوب آوردی ای بیچاره ندانی که آبی که در پای مناره و چاهی باشد
خوشتر از آبی باشد که نزدیک منجلابی بود غلام آنم که کاهی خوردن صفت
اوست و تیماج خوردن پیشه او و کون دادن حرفت او و خرزه خوردن
کار او تا بعد از خوردن و فروختن او برخورند چنانکه آورده اند که مردی بود لوطی
که هیچ طفل از ضربت حرفت او نجستی چون در گذشت پسری داشت صاحب
جمال که هرچه پدر گرد کرده بود داد و یک روز میداد سوال کردند که چون است
که پدرت را رغبت بکون بود و ترا به کیراست و او را بر زبر بود و ترا زبر است
گفت وام پدر را قضا میکنم و بعهد شرع فرزند خلف آنست که وام پدر
بگذارد و او را در زیر بار قرض نگذارد **بیت** مرد باید که در کشاکش دهر سنگ
زیرین آسیا باشد تا در خور آن خطاب آید که اولئک اللعنة و لهم
سوء الدار معاشر الکنده نصیحت بشنوید که ثمره نصیحت یا شجره فضیحت
است و اگر جمله خران عالم بر انبت توانید باید که مردم صادق تر باشی بنده
باش هیچ رنگ کنده باش بی نام و ننگ و چون شیر الکاه و کیر رکاو
بر تو حمله آورد تحمل کن تا بجایی برسی که هفتاد سال تیز دهی و بغل زنی

سودت نکند تا دست از خود نداری قطعه اگر تو رستم دستان و کیقباد
شوی گمان مبر که بمیری بجان نداده دگر کتابت اهل جهان ترا باشد
بکیر من که نیابی خلاص تا کاده المجلس الثالث چنین میفرماید صاحب
السیف والفرس والحنطه والعدس والرمح والترس برق الدنیا رعد
الاسلام والمسلمین کاشف الآن والاین محب الشیاطین قاطع
البطیخ بالسیف والسکین نهنگ البحر پلنگ الجبل دوربین الشرق و
الغرب سفره بردار عراق و خراسان طوفان الزمان که هرچه کرد طاس
و هرچه سفید کرد پس ایها الناس بترک و با ماس بعد اللیل والنهار والبحار
والربط والقمار وانت مرة یا مقری مرة مرة اخوانی مهلا مهلا بنیک الصبیان
و بهذا فعل الزمان فعلیکم بالبراق علی الحمدان اوصیکم یا احباب الشیاطین
بترک الصلواة و دخول الخرابات و عجلوا با الشهوات واعملوا اللواطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام و یاخذ منکم جان حرفکم انی
لکم ناصح امین اخر ازان همه با ایها الغشاریم و دستها بر داریم و بگوییم یارب این
دعا به جان و مال و زن و فرزند مجلسیان برسان اخبار الشیخ النجدی علیه اللعنة
باسناده الصحیح عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل دماوند

و بقول

ویقول یا معشر الرجال ویا اهل الوبال توبة قبل الموت واقبل الیک قبل
الفوت خبری صحیح در اسنادی صریحست از شیخ فاجران اعنی ابلیس علیه اللعنة
که چون نیم شب بگذرد و در و بر خمار بیابان آید و مجلس آن اوکان باجز رسد
آن ملعون مسطرود یعنی ابلیس بکوه دماوند برآید و طبل از پوست سگ و
دوالی از پوست شتر بیاورد و آن دوال بر آن طبل زند هرجا که صدا ینست
از مشرق عالم تا مغرب عالم چون سندان گردد و ابو العباس چون شیر ج
ناس در زیر جلبان کف انداختن گیرد و چون دیوانگان سر از گریبان
بیرون بیرون زدن گیرد و قصد کف انداختن کند اگر چنان باشد که بیچاره
درمانده باشد که دست وفاق بگردن اشتیاق او آرد و در زمان درج دهان
او بحرکت آید و مراد خود حاصل کند سوال اگر معشوقه هم خوابه میسر نشود چکند
جواب ای سبک یعنی اگر این صورت میسر نشود خری طلب کن گیرد سر سبد
کوتاه تیز گوش اگنده ران گرد سرین دراز دم که دانشمندان این صنعت چنین
فرموده اند که سه لحد و خشت زیر پای نهد و اگر چنانکه نتواند چوبکی برد و زانوی
خر بندد و پای بر آن چوبک نهد و در حق سوز و دود دسته گیاه بر دست گیرد
که اگر در وقت انزال او را بسه چند از آن لبان چون قند ثمار باشد آن گیاه

را بر چشم خر بدارد تا چون سر جنبش آرد بوسه بر آن لبان چون شکر دهد
بیت بی خویشتنم ز غصب و خان و مانم چکنم چون تو ندهی و خر نگایم چکنم
سوال اگر خر نباید چکند جواب نعلین لگا بوبی در پا کند و پاره صابون بدست
آورده و در کف مالد و در حمام رود و دست را بر سر این مدبر فشرده آورد
تا کور شود و آنگاه این بیت کار فرماید بیت گر مرد صلاحی ز سر این دیلمی جز
جلق زدن کار دگر نگزینی چه خوش بود آن جماع و آن شیرینی تا خایه فرو
بری دو سرش بینی ای بیچارگان بدبخت از من سوال میکنند که سبب آمدن
این آیت چه بوده است اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آن را جواب
گوید اکنون روزگار عزیز است و فی التأخیر آفات ای خواجه مقری در حق تو
بیتی میگوید شعر ایزد که همه خلق زنا و طین کرد چون است که ترا ز آهک و سرگین
کرد مادر چو ترا بزاد آنگاه پدر در تو نگریست و برکشش نفرین کرد بگو ای
مقری شلمنا و کر زنا و من الکشک بدنجان ای مسلمانان نه صوفیست
و سر کل دارد و نه زاهدست و در سوراخ میرود و بی ریش بوش است و در
خانه می نشیند و نه ترکست و کلاه دارد و نه کورست و یک چشم دارد بیت
کودکی از نخشک تنبوره کون او تا بحشر می سوزد وقت عزیز است و در

ودرغ

دوزخ کرده در بانیه نظاره کنان ایستاده و منتظر قدوم میشوم شمار ند
ای زشتان و کمران جانان وای قلتبانان ژاژخای و ای پیران هرزه
درای و ای جوانان کون نادرست یک ساعت از جای برخیزید و چون
خران دهان باز کنید دعا آغاز کنید که این غریب که هم جنس شماست او را عارضه
پیدا شده است که جمله غم ایام در معرض آن شادی شمارند مگر در میان پای
این ضعیف حمدانیست که بسته از بلای این حمدان که جای او همدان است
این ضعیف رنجور و مهجور است و کیست از شرق عالم و غرب عالم که نه از
بلای این نابکار بسر کرده است پارسیانش کبر خوانند ترکانش سیک خوانند
و تازیانش تب خوانند و خوارزمیانش حمدان گویند و هر شهر دم بوم آن را
نعت و لقبی خوانند مگر دوش یکی از همسایگان این ضعیف از بلای این
نابکار فریاد و الغیاث برآورد که کیست از همسایگان که او را استوره یا خر آسی
یا زنی ستیره یا مادینه ببر در خانه باشد و در راه این ضعیف نهد و از شر و بلای
این کافران مرا خلاص دهد هر کس که از راه جوانمردی این پای مردی بکند او را
دعا کنم و گویم یارب دندان از دو بارستان وا او را با قلاعی خشک روزی کن
وا او را اکثر و خارشش بسیار کرامت کن و با خصمانش یارستان و زنان و جوانان

و ما زان الیاس را آز و نیاز و صدق و ناز و نان در بیازو کبیر و از رسان

و مردان این جمع در عز و لیوتی و جمیع قلتبانی نگاه دار بحق لوند و نار و شجار

دار او قنار بنا عذاب النار استغفر الله العظیم لی و لکم بحق النبی المختار

تم المضحکات و الحمد لله علی الاتمام **کتاب رباعیات از کلیات حضرت**

شیخ سعدی شیراز

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
و آگاهی نیست مردم بیرون را

الا مگر آنکه روی لیلی دیدست
داند که چه درد می کند مجنون را

ایضاً

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخوی بر تو نگیرند بیا

هر جور و جفا که کرده معذوری
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست خواب و سرمست و برآ
صاحب نظران تشنه و وصل تو برا

مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و برآ

وله

دل میبرد و دیده نمی شاید دوخت
چون زهد نباشد نتوان زهد فروخت

پروانه نمیشکند ز اشمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

اجوز

وله

گر خود ز عبادت استخوان مانی و پوست ‌ ‌ زشتست گر اعتقاد خندی که نکوست

گه بر سر پیکان برود طالب دوست ‌ ‌ حقا که منور منت دوست بدوست

وله

چون حال بدم در نظر دوست نکوست ‌ ‌ دشمن بجفا کوز تنم برکش پوست

چون دشمن بیرحم فرستاده اوست ‌ ‌ در عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

وله

آن یار که عهد دوستکامی بشکست ‌ ‌ میرفت و منش گرفته دامن در دست

می‌گفت دگر باره بخوابم بینی ‌ ‌ پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

وله

آن سست وفا که یار دل سخت منست ‌ ‌ شمع دگران و بار بر رخت منست

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف ‌ ‌ جرم از تو نباشد گنه بخت منست

وله

شبها که بدرد که دیده نتوانم بست ‌ ‌ مردم همه در خواب و من از فکرت مست

باشد که بدست خویش خونم ریزی ‌ ‌ تا جان بدهم دامن مقصود بدست

وله

هر شب که تو در کنارم آیی روزست
وان روز که با تو میرود نوروزست
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روزست

وله

شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

وله

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

وله

سرو از قدت اندازه بالا بردست
بحر از دهنت لولوی لالا بردست
هر جا که بنفشه ببینم گویم
موئی ز سرت باد بصحرا بردست

وله

ماهی امید عمرم از شست برفت
بیفایده روزگارم چو شب از دست برفت
عمری که دمی ازو بجانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت

وله

گو بعذرها

گویند مرا کنش که یاری بد خوست خوبش نیز زود بد رشتی که در دست
با هجه بکذارید میان من و دوست نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

ولہ

هشیار سری بود ز سودای تو مست تا سر برود دامن امید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود ور هیچ نباشد تو هستی همه هست

ولہ

تا یکسر موی در تو هستی باقیست اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که ز پندار برستی باقیست

ولہ

گر رحمت مردمان این کوی از ماست ما نیز هر آنچه بود این کوی از ماست
فردا متعیر شود این روی چو شیر ما نیز برون شدیم چون موی از ماست

ولہ

ای درد دل من غنچه چو خون در رگ و پوست هر چه آن بسرم آید از دوست نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

ولہ

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
گویا بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او برهمه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

ولە

گویند هوای فصل آذار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ و گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

ولە

هرچند که عیبم از قفا می‌گویند
دشنامم و دروغ و ناسزا می‌گویند
نتوان بحدیث دشمنان از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا می‌گویند

ولە

بگسست که عشق از دل ما داند بس
یا چاره کار عشق نتواند بس
گفتم که بسوختی ببر دست زمین
زین دست که او بباده مینازد بس

ولە

آن درد ندارم که طبیبان دانند
بر دولت صحبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنایی کشتست
وین حال نباید که غریبان دانند

ولە

ای قد

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
گوئی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کرا کند که خویش بریزی
از چشم عنایتش بینداز که مرد

وله

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما بسی سلام و خدمت برسان
گویا ز دوستان چنین خواهی کرد

وله

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم کو میبرندم بکمند

وله

چون بخت بد به نکو نتوان کرد
بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی
هم صبر برو که صبر از و نتوان کرد

وله

آنانکه پری روی و شکر گفتارند
حیف است که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

وله

پس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو هیچ بجز خواهد ماند

وله

کس عهد و وفا چنانکه پروانه خرد
با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش میداشت
پروانه بدوستیش در پاش مرد

وله

در خرقه و توبه آمدم روزی چند
چشم بدبان واعظ و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
در پای وی برفشتم سخن دانشمند

وله

مردان نه بهشت و رنگ و بو میخواهند
با بوی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارند که مثلش مانندش نیست
در دنیی و آخرت همو میخواهند

وله

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

وله

بحاره

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد　　دور از تو گرش ملی بود خون باشد
آنکس که غمی قرار بی روی تو نیست　　اندیشه کن که بی تو مدتی چون باشد

وله

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد　　یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد　　جوشیدن بلبلان ضروری باشد

وله ایضاً

دانی که چرا ابر بهمن زار آید　　مرغ دلم از درون به پرواز آید
از من به عجب که باران روان تن　　از یار جفا دیده و با آواز آمد

آهو بره‌ای که تشنه در پی باشد　　بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این بلح در آب چند بتواند بود　　وین برف در آفتاب تا کی باشد

وله

کس عیب نظرباختن ما نکند　　زیرا که نظر داعی دانا نکند
بیکار بهیمه و کج طبع کسی　　کو فرق میان زشت و زیبا نکند

وله

چون صورت خویشتن در آینه بدید　　وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ

می گفت چنانکه می توانست شنید | بس جان بلب آمد که بدین لب برسید

وله

هر که زمانه کار او در بند د | فریاد و جزع بر آسمان پیوند د
بسیار کسا که اندرونش چو دهل | می نالد و چون برق لبش میخند د

وله

گر تیر جفای دشمنان می آید | دلتنگ مشو چو دوست میفرماید
با مردم زشت نام همراه مباش | کز صحبت دیگدان سیاهی آید

وله

آنرا که نظر بروی هر کس باشد | در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع | در مذهب عشق شاهدی بس باشد

وله

هر که طراز جامه بر دوش کند | خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

وله

امشب به بیاض روز بر می آید | نه نالهٔ مرغان سحر می آید

بیدارم

بیدار همه شب و نظر بر سر کوه — تا صبح کی از سنگ بدر می آید

با گل بنشین چو یار می باید بود — با دشمن دوست دار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود — در پرده روزگار می باید بود

مشنو که مرا از تو صبوری باشد — یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم که بکنم صبر و شکیب — خرسندی عاشقان ضروری باشد

افسوس بر آن دل که سماعش نبود — سنگست و حدیث عشق با سنگ چسود
بیگانهٔ عشق را حرام است سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

نوروز که سیل در کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ماست این همه سیل — کوهی که دل تو سخت تر میگردد

آن دوست که آرام دل ما باشد — گویند که زشتست بهل تا باشد

شاید که بچشم کس زیبا باشد
تا باری از آن من تنها باشد

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد
بادا ز رخ گل حسن شادابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آتش ببرد

وقت گل و روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که به ما متوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد

من چاکر آنم که دلم برباید
یا دل بکسی دهم که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدایی اگر نباشد شاید

جایی که درخت عیش پربار بود
نبود بنظرم کهن و در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود
یار آن یار است که در بلا یار بود

هر وقت که بر من آن لب میگزد
دانی که ز شوقم چه لب میگزد

گوهر سخن تلخ که می خواهی گوهی — آخر بدهان چو شکر میگذرد

مجنون اگر احتمال لیلی نکند — شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که یاری دارد — روی دل ازو بهر که دیبنی نکند

ا

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود — نشگفته تمام باد قهرش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت — امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود — نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزیم لب شیرینت — از خواب ببودم سر انگشتم بود

آنرا که جمال ماه پیکر باشد — در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که بنماید نور — از ظلمت بی صفائی او در باشد

هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که بپیش قامتت خم باشد

از سرو بلند هرگز این چشم مدار / بالایی دراز را خرد کم باشد

از هر چه کنی مرهم ریشش اولیتر / دلداری خلق هر چه بیشش اولیتر
اید و نشت بدست دشمنانم مساز / گر وی کنیم بدست خویشش اولیتر

هر چند که هست عالم از خوبان پر / شیرازی و بغدادی و تبریزی و [illegible]
مولانا منت آن عربی زاده خر / کامد بدهان حلو میگوید مر

از دست مده صورت احسان پدر / تا برخوری از ملک ز فرمان پدر
جان پدرت وران جهان میگوید / زنهار مکن خلاف فرمان پدر

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار / [illegible] هلاک می سپاهی زنهار
تا بتوانی برآور از خصم دمار / چون جنگ بدانی آشتی عیب مدار

بستان تو گلستان آرد بار / وصل تو بقای جاودان آرد بار

برحاک

هر خاک فلک قطرهٔ از آب دو لعل — تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

یا مردم اگر زنم سر از عهد تو باز — خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
ور بگذریم ز دست ای مایه ناز — هر جا که روم بپیش تو می آیم باز

ای ماه شبستان شبستان افروز — خرم شب آنکه با تو باشد نه روز
تو خود به کمال خلعت آراسته — بیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

یاد دی بکنج خلوت او شب و روز — با آتش عشق بر کن و جان بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست — گر پرده نخواهی که در و دیده بدوز

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم ست دور ست و دراز — در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

گر همچو ابر و عیب گویان اند بس گ — منسوب کنندم بهوا و به هوس گ

آخر نه گناهیست که من کردم و بس — منظور ملیح دوست دارد همه کس

رویی که نخواستم که بینند همه کس — الا به شب و روز بود یارم و بس

پیوست بدیگران و از ما ببرید — یارب تو بفریاد من مسکین رس

همسایه که میل طبع باشد سویش — فردوس برین بود بسرا در کویش

وانرا که نخواهی که ببینی رویش — دوزخ باشد بهشت در پهلویش

منعم بتنعمش میسر روز و شبش — نالیدن درویش نداند سببش

بس آب که میرود بجیحون و فرات — در بادیه تشنگان بجان در طلبش

نو نیست کشیده عارض مشکینش — وان خال معنبر نقطی بر نونش

نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست — خط دایره کشیده پیرامونش

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش — تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

یا بچه

72

یا همچو همای بر سرِ من افکن پر خویش تا بندگیت کنم بجان پر خویش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش گر فضل خدای می شناسی بر خویش
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ اما تو به بندگیت هم نیک اندیش

ای بی تو فراخنای جهان بر ما تنگ ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
گر دست دهد دولت ایام وصال آخر بنکوئی که دلست آن یا سنگ

و ... سر بود در سر سودائی محال
یک بوسه به از این نیمه رخانش بد هم ناگاه دگر بوسه از آن نیمه خال

از جمله بندگان منش بنده ترم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
یا این همه دل ... دارد که او چندانکه مرا بکشد زنده ترم

خیزم که نماند بس ازین تدبیرم در خود همه شمشیر زنند یا تیر ... م

کرهمت دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

آن یار رفته که بود دل بدو مشغولم وافکنده به شمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازینش نیست آورد خط خویش که من معزولم

من بنده بالای تو شمشاد تنم فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم به دهان تست و گوشم بحدیث وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد در حال بخاک قدمی بفروشیم

خود را بمقام شیر می دانستم چون پنجه غم آمد بروبهی مانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق چون واقعه او فتاد نتوانستم

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم

ور بی تو

73

ورنی تو میان ارغوان و سمنم		بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

چون ما و شما مقارب یکدگریم		بهزان بنود که پرده هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز		عیب تو نگویم که یک از یک بتریم

من با دگری دست به پیمان ندهم		دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی		ور زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم

من با تو نیامدم که صحرا بینم		یا بر لب جوی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل		می چینی و من درد ترا می چینم

آرام دل خویش بجویم چکنم		واندر طلبش بسر بپویم چه کنم
گویند برو که جان خود میبری		مادام که در کمند اویم چکنم

مندیش که سست عهد و بد پیمانم		ور دوستیت قرار گیرد جانم

من وصل تو همچنان بجان می جویم من خط تو همچنان ز رخ می خواهم

می آیی و لطف و کرمت می بینم و آسایش جان در قدمت می بینم
آن وقت که غایبی همت می بینم هر جا که نگه میکنمت می بینم

آن دوست که دیدنت بیاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم ور دوست نه بینی بچه کار آید چشم

خورشید رخا من بکمند تو درم یارت بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم خود را بفروشم و مرادت بخرم

شبهای دراز بستر بیدارم نزدیک سحر روی ببالین آرم
می بیدارم که دیده بی دیدن دوست در خواب رود و خیال می بندارم

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم صوفی بشوم و گوش بمنکر نکنم

دیدم که

79

دیدم که خلاف طبع موزون منست — توبه کردم که توبه دیگر نکنم

ای دوست تو آن نفس زده در خرمن من — تو دست نمی گذاری از دامن من
آن دوست نگارین که بسوزن زده — هر چند حلال نیست در گردن من

من خاک در پیش بدیده خواهم رفتن — ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چون پای بکس کش و عشق سخت شده — چندانکه برای نتواند رفتن

یاران بسماع پای و نی جامه دران — ما دیده بجای متحیر نگران
عشق آن منست و لهو از آن دگران — من چشم درین کنم شما گوش دران

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن — یا دوست گزین بر سر ما یا دشمن
نادیدن دوست گر چه مشکل دردیست — آسان تر از آن که همنفس با دشمن

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن — برق آمده و آتش زده خرمن دیدن

در تیمه فرنگ غل بگردن دیدن | بهتر زانکه بجای دوست دشمن دیدن

وله

بازنده دلان نشین و صاحب نقصان | حق دشمن خود مکن به تدبیر کسان

خواهی که براز ملک سلیمان بخوری | آزار باندرون موری مرسان

وله

به از فلک بطرف بام آوردن | در روم کلیسیه الشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن | بتوان نتوان تها بدام آوردن

وله

یکروز باتفاق صحبت امن و تو | از شهر برون رویم تنها من و تو

دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم | آن وقت که کس نباشد الا من و تو

وله

چون جامه جمال حسن و رنگ آید و بو | آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو

آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

وله

ای مطرب از آن حریف بنغمای ده | وین دل شده را بعشوه آرامی ده

ای ساقی ازان دور وفا جامی ده | ور زانکه برو حسود کو جامی ده

ما را نه

۱۰

75

ما را نه ز رنج از تو مرادست و نه به ولَه تو خود شکری بسته و بادامم ده

گر نار ز بستان تو باشد که ده هرگز نبود به از زنخدان تو به

ولَه

ای یار کجایی که در آغوشم نه وی ماه شب بر بام نشسته چو من دوشم نه

ای سرو روان در آرزوی روی تو هر چند که غایبی فراموشم نه

ولَه

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه آه از تو که در وصف نمی آئی آه

هر کس به هوای میوه داند طلبت گر ره بتو یابد ای همره راه

ولَه

ای راه روان راه گذار کوی تو نه ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو به

هر تشنه که از دست تو بستانند آب از دست تو سیر گردد از روی تو نه

ولَه

ای باغ رخ تست لاله زارم دیده گر بنده جواهر نو بهارم دیده

روزی بینی در آرزوی رخ تو چون اشک چکیده در کنارم دیده

ولَه

وله

ای کاج نکردمی نگاه از دیده — بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده — آه از دل و صد هزار آه از دیده

وله

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ — و اندیشهٔ بد کز ما بپرداختهٔ
زان می ترسم که دشمنان اندیشند — کز خشم عنایتم بینداختهٔ

وله

تا دل بغرور نفس و شیطان بدهی — کز شاخ بدی بجنبد کس بار بهی
الا که وعیدهٔ قیامت بنهی — ورنی نشود کاسه بر از دیگ تهی

وله

فردا که بنامهٔ سیه در نگری — بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروخته دین بهیچی از بیخبری — یوسف که بده درم فروشی چه خری

وله

گر دولت و بخت یابم و روزبهی — در پای تو سر بنهادم ای سرو سهی
سهل است که من در قدمت خاک شوم — ترسم که تو پای بر سر من ننهی

وله

76

وله

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
گر دست در زبان خویشتن در قفسی
شاید که بیاران عزیزت برسی
سرمست هوا و بابی هند هوسی

وله

ای غلیب چشم و حاضر دل جویی
وای شاخ شکسته در بر گل خوبی
یکبار بگوی بر غیبان و داع
کآخر تو دران منزل اول جویی

وله

گر کام دل و زمانه تصویر کنی
بیفایده خود را زعنان بیرت کنی
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
چون دوست جفا کنی چه تدبیر کنی

وله

گفتیم نگفتیم تو به صاحب نظری
بانده که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه می کنم ای رشک پری
بار دو بهی ز اولین خوبتری

وله

ای مایه درمان نفسی بنشینی
تا صورت حال دردمندان بینی
گر من فرهاد صفت شیفته ام
عیبم مکن ای جان تو که بس شیرینی

وله

کردیم بسی جام لبالب خالی تا بو که نهیم لب بران لب خالی
ترسنده ازان شدم که ناگاه ز جان بی وصل لبت کنیم تا لب خالی

ای کاج که مردم آن صنم دیدندی یا لعل دل ستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی بر گریهٔ عاشقان بخندیدندی

هر روز بشیوهٔ و لطفی دگری چندانکه نظر می کنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت با دل ریش بستانم و ترسم دل قاضی ببری

وصفم نیاید که چه شیرین سخنی اینست که دور از لب و دندان منی
مارا بر اهل پادشاهان ناز اره نیست تشنه همه بر بسوت گدایان تر نی

گرم که بتقوی و خردمندی و رایی از دایرهٔ عشق برون ننهم بیرون پایی
با طبع که میل میکند چه توان کرد عجب است که در من آفریدست خدایی

کتاب فردیات حضرت شیخ سعدی شیراز قدس سره العزیز

ورب غلام صایب لنظیه خلا　　ومبدأته من سوء الغلیه امتلا

ایضاً

علیک سلام الله مالوح کوکب　　وما طلعت زهر النجوم و تغرب

وله ایضا قدس سره

خیری که برآید بتوفیق از دست　　در حق کسی کن که در و خیری هست

وله

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت　　من خود ننهم دلی که بر باید داشت

وله

هر که گوید کلاغ چون بازست　　نشنوندش که دیده‌ها بازست

وله

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست　　با هر که در او فتی چنان باش که اوست

وله

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست　　سگ نیز بصید از آدمی زاده بهست

وله

نهالی به سی سال گردد درخت　　ز بیخش برارد یکی باد سخت

وله

کس نیست که مهر تو در او شاید بست　　ناچار بخدمتت کمر باید بست

وله

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهل است　　کین بار مصاف شیر و جنگ مغل است

وله

می میرم و همچنان نظر در چپ و راست　　تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست

وله

دولت جاوید بطاعت درست　　سود مسافر ببضاعت درست

وله
گبر آب چاه نصرانی نه پاک است
یهودی مرده می شوئی چه پاک است

وله
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

وله
از مایهٔ بی سود نیاساید مرد
مار از دم خویش جز نتوان خورد

وله
وقتی که دل دوستان بجنگ آزارند
چندان نه که جای آشتی بگذارند

وله
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگوییمت از دور دعا گر برسانند

وله
از روی نکو صبر نمی شاید کرد
لیکن بناختیار می باید کرد

وله
شادکامی مکن که دشمن مرد
تو هم از موت جان نخواهی برد

وله
نیافرید خدایت بخلق حاجتمند
بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

وله
غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد
ازو درست نیاید غم غریبان خورد

وله
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
که بی عدم نبود هر که در وجود آید

وله
سگ ار همه کوچکی پلید بود
اهل ناپاک ازو پدید بود

وله
خورشید چو بر خانهٔ درویش افتد
از بخت نکوئیش ابر در پیش افتد

وله
گر ز هفت آسمان گزند آید
هم بر عضو دردمند آید

وله
اگر دندان نباشد نان توان خورد
مصیبت آن بود کس جان نباشد

وله
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد
یک روز نگه کن که پلنگش ببرد

الفقیر

وله
گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

وله
دروغ که حالا دلت خوش کند / به از راستی کت مشوش کند

وله
بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

وله
هر که زندان بجو نشستن نهاد / مال مردم به پس نخواهد داد

وله
گفتم که برآید دلم از چاه امید / فریاد که دلو نیز در چاه افتاد

وله
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

وله
بزرگی نماند بر آن پایدار / که مردم به چشمش نماید خوار

وله
دو عاشق را بهم بهتر بود روز / دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

وله
زبند دادن از مرده نصیحت بنیوش / گرچه تراآن نه خوش آید بگوش

وله
ای کرانکه تو در خانه و اهلت بستی / نظر دریغ مدار از مسافر درویش

وله
به کین دشمنان باطل مبند انشمار / که آن حیفت ظلم بر تن خویش

وله
کوته نظران را نبود جز غم خویشتن / صاحب نظران را غم بیگانه و خویش

وله
جای نرسد کسی به توانائی خویش / الا که چراغ رحمتش دارد پیش

وله
سلام علیک اهل بیت کرامة / و مقصد محتاج و مامن خایف

وله
با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق / شرطست با موافقت جمع با وفاق

ولو ان حبنا بالملام یزول وله بسمعت افکا یغتریه عذول
گر ببندت کسی دهد دشنام وله به که ساکن دهد جواب سلام
بشنو که من نصیحت پیران ستوده ام وله بیش از تو خلق دیده و بیش از تو بوده ام
دولت جوش باد و چشم از بخت روشن وله به کام دوستان و در غم دشمن
از بهر دل کسی بدست آوردن وله مجموع نه ابنده دگری آزردن
الهی عاقبت محمود گردان وله بحق صالحان و نیک مردان
هر که با من بد است و با تو نکو وله دل منه بر وفای صحبت او
صاحب دل نیک سیرت علامه وله گو کفش دریده باش و خلقان جامه
به نیکی و بدی آوازه در رسید جهان وله سه کس بر بند رسول و عرب بازرگان
نه بخویشتن سپردند این راه وله لا حول و لا قوة الا بالله
یا ناعد المحبوب لا سکنه وله لا بد ان لک فی سلکه
می شنیدم بجش چون قمری وله چون بدیدم از آن بتر خوبتری
این باد بروت نخوت اندر بینی وله آن روز که از عمل معزول بینی
کدام قوت مردانگی و برنایی وله که خشم گیری و با نفس خویش برنایی
گهی که اندر بلا مانی خداخوانی به لامانی وله جو بارت عافیت بخشد سر از طاعت بکردانی

ای کرک

ای گرگ نگفتمت که روزی وله بیچاره شوی بدست یوزی

از دست کسی بسته هر روز عطا وله معذور بدارندش بگیر و حجاب

ز حضرت خیر بخش آید بکن چندان که بتوانی وله مکافات بدی کردن نمی‌گویم که خود دانی

به پای مسجدی و زندی و بخش و مستور وله چو اختیار بدست تو نیست معذور

ملاقات ای صورت نیست جائی وله ز معنی شنو ولی نیست خالی

که تو قرآن بدین نمط خوانی وله ببری رونق مسلمانی

کنیت بیقی الدهر فی اسم بعدی وله فیا ذا الجلال اغفر السعدی

من سخن راست خوشم تو گر خوش است بخوانی وله جرم الحلاج نباشد چه تو شیطان نخوانی

تم الکتاب بعون الله العزیز وله الوهاب من کلام افصح المتکلمین

و سلطان المحققین ابو عبد الله وله مشرف بن مصلح السعدی الشیرازی

۱۲۴۷

قدس الله سره العزیز فی تاریخ شهر الله وله رجب المرجب سنه ۱۲۴۷ هجری

والحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام علی محمد واله واولاده اجمعین

478

سعدی

[illegible]

[illegible]

داروغه [illegible]

لاهوری [illegible]

در سنه ۱۲۶۰